

انیموس

هستی قنبری



مقدمه

مادرم قصه-گوی خوبی بود. چ-نان با اب و آتاب تعریف می کرد و تص-ویر می بلخاکت که خود را میان داستان هایش می-دید. او هر شب، با بوسه ای گرم میان پیشانی-ام، من را در تخت-خواب می خواباند، خودش کنارم می نشست و قصه ای می گفت. من تمام روزهایم را مشتاق و هیجان-زده برای شنیدن قصه های بعدی، به شب می راساندم.

مادرم که دهان باز می کرد و حنجره به کار می انداخت، دست من را می گرفت و به دنیای دیگری می برد؛ دنیایی پر از رنگ، نور و عشق. دنیایی که در آن هیچ محالی وجود نداشت. هر مشکلی با یک بوسه ای عاشقانه حل می شد و خوب یا بد بودن ذات آدم ها، از قیافه-شان پیدا بود. در میان تمام قصه هایی که مادرم می گفت، دخترکی زیبارو وجود داشت که عاشق می شد؛ عاشق شاهزاده ای شجاع که از دیاری دوردست می آمد. در هر داستان، شاهزاده و دخترک، برای رسیدن به یکدیگر، با مشکلات و موانع متفاوتی می جنگیدند. یک-بار ازدهایی مخوف دخترک را می زدید و شاهزاده ای شجاع با شمشیر جواهرنشانش به نجات معشوق میشتافت. گاهی، یک جادوگر طلسمی به میان می انداخت و گاه جنگی بین هفت اقلیم اتفاق می افتاد و جهان زیر و رو می شد؛ اما هرچه بود، در آخر، دخترک زیبا و شاهزاده ای دلیر به هم

می‌آسیدند. جمله‌ی پایانی تمام داستان‌های مادرم این بود: «... و آن‌ها تا آخر عمر، با خوبی و خوشی، در کنار هم زندگی کردند.»

هر شب، بعد از «شب به‌خیر شاهزاده خانوم» که مادرم می‌گفت، من چشم می‌بستم و ذهنم را به ماجراجویی میان قصه‌ای که شنیده بودم، می‌فرستادم تا به‌جای دخترک زیبارو، پیراهن پف‌کرده‌ی صورتی‌رنگی تن کنم، تاج الماس بر خرمن موهایم بگذارم، میان قلعه‌ای طلسم‌شده، منتظر شاهزاده‌ی همه‌چیزتمام بنشینم و دستمال ابریشمی سفیدی را گل‌دوزی کنم تا هنگام رسیدن، به شاهزاده‌ی دلیر هدیه بدهم. بعد از آن هم که غرق در خواب می‌شدم، رؤیای آن قصه‌های شیرین را می‌دیدم و تمام روز بعد را هم با عروسک‌هایم بازی‌اش می‌کردم.

شب و روز کودکی‌هایم، میان خیال‌های شیرین گذشت. این افکار رنگارنگ، یقه‌ی نوجوانی‌ام را هم گرفتند و کتاب‌ها و فیلم‌های مورد علاقه‌ام، فانتزی‌های پر زرق‌وبرق دنیای خیال‌انگیز پریان شدند. اقیانوس این رؤیاهای لطیف، به‌قدری ژرف و پهناور بود که من ساحل زبر و چروکیده‌ی حقیقت را نمی‌دیدم.

مادرم تقصیری نداشت. زندگی او، واقعاً به قصه‌هایی که برای من تعریف می‌کرد، شباهت داشت. مادرم ملکه‌ی بی‌چون‌وچرای قصر کوچک هشتاد متری ما بود. شرح دلدادگی پدر و مادرم را تقریباً همه می‌دانستند.

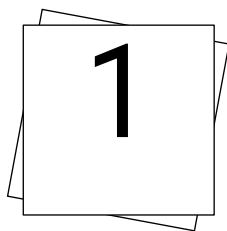
من بی‌فکر رؤیاپرداز هم تقصیری نداشتم؛ من در تمام طول زندگی‌ام، هرچه می‌شنیدم، همه عشق بود و هرچه

می‌دیدم، همه احترام!

نه، ما مقصر نبودیم. مقصر اصلی، ان داستان‌های صد
 من یک غاز زیادی شیرین بود. باید جایی، گوشه-ای،
 کنجی در پایان این چور کتاب‌ها می‌نوشتند: «مخاطب
 محترم، آنچه خواندی قصه بود، در زندگی واقعی، هر مرد
 سوار بر اسب سفید یا هر دخترک زیبارویی که سر راهت
 قرار گرفت، لزوماً آن نیمه‌ی دیگرت نخواهد بود. جهان
 واقعی آن قدر وسیع است که امکان دارد هرگز چنین کسی
 را ملاقات نکنی. پس لطفاً چشمانت را درست باز کن تا کار
 دست خودت ندهی و بعد بیایی یقه‌ی ما را بگیری که چرا
 این-گونه شد؟!»

اما هیچ کتابی این هشدار مهم را در صفحه‌ی پایانی
 خود، نداشت. پس...

«همه چیز تقصیر قصه‌های شاه‌پریان بود!»



قصه‌های شاه‌پریان

غزل:

صدا در سر انداختم و بلند داد زدم:
- مامان! مامان!
صدایش از اتاق خودش، به گوشم رسید.
- چی شده غزل؟ چی می‌خوای؟
درحالی‌که به خاطر تلاش برای دیدن پشت لباسم در آینه،
کمرم داشت می‌شکست، با همان صدای بلند غر زدم:
- زیپ این لباسه گیر کرده، خفه شدم این‌قدر باهوش کشتی
گرفتم.
درحالی‌که صدایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، پاسخ داد:
- اومدم... اومدم. کشتی بگیر با اون لباس، بچه... پاره
می‌شه این آخر کاری.
و بلافاصله بعد از اتمام جمله‌اش، در را هل داد و
درحالی‌که دامنش را داخل مشت جمع کرده بود تا زیر پایش
نرود، وارد اتاق شد.
- نگاهش کن! صبر کن ببینم چی به سر این لباس آوردی
تو! موهاتم که داغون کردی.
سعی کردم به مظلومانه‌ترین حالت ممکن نگاهش کنم.
- خب پوشیدنش سخته دیگه.

سری به ناامیدی تکان داد و دو طرف لباس را به هم نزدیک کرد و زیپ را بالا کشید. اسوده نفس حبس کرده‌ام را بیرون دادم.

- آخیش... یه لباس خواستم بپوشم ها.
مادرم سنجاق‌های وارفته و کج موهایم را مرتب کرد.
- خیلی خب دیگه غزل، غر زدن بسه. بجنب مانتو بپوش؛
دیر برسیم، کتابیون ناراحت می‌شه.
خیره به آینه، با لذت از لباس پر زرق و برق و ابروهایی که همین یک هفته پیش اجازه‌ی مرتب کردنشان را گرفته بودم، زیر لب گفتم:

- حالا انگار عمه کتابیون خودش سروقت همه جا می‌رسه.
مادرم که هنوز از اتاق بیرون نرفته بود، هشدارگونه، اما با خنده غرید:

- غزل!

سر کج کردم و زبان گزیدم.
- من؟! من اصلاً حرف زدم؟!
مامان چپ‌چپ نگاهی بهم انداخت، غرولندی کرد؛ از اتاق بیرون رفت و بعد بلندتر گفت:
- بجنب!

با خنده بار دیگر به لباسم خیره شدم. هنر دست مامان بود؛ یک ماکسی گلبهی رنگ دنباله‌دار که دو ماه تمام، من و مامان، چشمان‌مان را روی سنگ-دوزی‌های دامنش گذاشته بودیم.
مانتوأم را با تشر دیگری که مادرم در حال رفتن به بیوی در خروجی زد، تن کردم. شالم را با احتیاط روی موهای شینیون بسته‌ام انداختم. کفش-های پاشنه بلندی که از مامان

قرض گرفته بودم را در دست گرفتم، دامن بالا دادم و از اتاق بیرون و به سوی مامان دویدم. مامان میان چهارچوب در خانه، منتظر من ایستاده بود و سعی می‌کرد اریا را یک جا ثابت نگه دارد و پاییونش را مرتب کند.

- بریم... بریم، اومدم!

مامان به‌زور پاییون را به یک‌به‌یک کشید که باعث شد اوضاعش بدتر از قبل شود. آخرشم هم اریا از زیر دستش فرار کرد، سوی ماشین دوید و خودش را روی صندلی پشتی انداخت. مامان بازدم عمیقش را کلافه بیرون داد و غرولند کرد:

- وای از دست شما دوتا!

کفشم را روی زمین انداختم و در حال پوشیدنش، معترض گفتم:

- اِه مامان! به من چه خب! اون یویو یه اِجا بند نمی‌بُنه.

ابرو بالا داد و آرام میان کتفم زد.

- غر نزن غزل... بدو... بجنب!

با خنده راه افتادم. مامان هنوز هم بعد از بیست و پنج سال زندگی مشترک، وقتی بحث خانواده‌ی شوهرش پیش می‌آمد، چنان با احتیاط رفتار می‌کرد که انگار ان‌ها رئیس‌جمهور مملکت‌اند؛ برای همین هم به‌خاطر عروسی ناقابلِ پسر بزرگ عمه‌کُتایون، خودش را که هیچ، من، اریا و بابا را هم کچل کرد تا همه چیز سر وقت، مرتب و بی‌عیب و نقص باشد؛ گرچه با وجود من و اریا، معمولاً هیچ کاری منظم انجام نمی‌بُند. ما بی‌خیال می‌گذشتیم و حرص خوردنش برای مامان باقی می‌ماند.

عمه کتایون، گوشی به دست، با ان کت و دامن خشک و رسمی، در تالار ایستاده بود و رنگ پریده و نگران، مدام شماره می گرفت. بابا همان طور که ماشین را گوشه ای از حیاط تالار پارک می کرد، مادرم را مخاطب قرار داد.

- عارفه، کتایون چه بشه؟

و با این حرف توجه مادرم را هم به رفتار مضطرب عمه جلب کرد.

- نمی دونم، دیر هم نیست که بشه گفت نگران او مدن عروس و دوماه باشه.

من هم با کنجکاوی به عمه خیره شدم. اریا تقریباً خودش را روی پای من انداخته بود تا دید بهتری داشته باشد. ضربه ای بی چانی به پس گردنش زدم.

- له شدم اریا، برو اون ورا!

سر به سویم چرخاند و بینی چین داد.

- منم می خوام ببینم.

بابا از اینه ای وسط، نگاهی به کلنچار ما دوتا انداخت.

- لازم نیست چشم و چال همدیگه رو دربیارین، می تونین

پیاده شین.

اریا به من زبان درازی کرد، دستگیره را کشید و خواست از روی دست و پای من رد شود که من زودتر از او خودم را پایین انداختم تا لباسم را نجات بدهم. بلافاصله سعی کردم تعادلم را حفظ کنم، بعد هم مانتو و لباسم را تکاندم تا مرتب به نظر برسم. اگرچه این-طور نبودم، اما در مهمانی ها و جشن-ها، جان می گندم تا متین، آرام و معقول به نظر برسم؛

مثل یک شاهدخت.

مامان از ماشین پیاده شد و با گام‌های نامتعادل بر پاشنه‌ی نازک کفشش، سعی کرد سریع خود را به عمه‌کتایون برساند. من هم پشت سر مامان راه افتادم. شاید به من ربطی نداشت، اما کنجکاو‌ی‌ام بدجوری امپر چسبانده بود. عمه با دیدن مادرم، چند گام باقی‌مانده را جلو آمد و بی‌آنکه به سلام من جوابی بدهد، دست پیش آورد و دست مادرم را گرفت.

- عارفه، کجا بودین؟! چرا این قدر دیر اومدین؟!

مامان نیم‌نگاه چپ-چپی به من انداخت تا نشان بدهد تاخیر به خاطر من رخ داده است، اما واقعاً دیر نبود. عمه فقط می‌خواست غری زده باشد، وگرنه شروع مراسم را در کارت دعوت هفت زده بودند و حال فقط ده دقیقه از هفت گذشته بود.

مامان سر کج کرد و عذر تقصیر آورد.

- بچه‌ها رو که می‌دونی چه جورین... تا حاضر شدن، طول کشید... حالا گذشته، تو چی شدی؟ اتفاقی افتاده؟
عمه لب گزید و صورتش گل انداخت. نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت، بعد هم همان نگاه معذب را نثار من کرد و آخرش من-من‌کنان نالید:

- پاشا داشته با ماشین عروس می‌رفته دنبال تابان، وسط راه یهو...

نفس مادرم بند آمد و به صورت خود کوبید.

- یا حضرت عباس! طوریش شده؟ تصادف کرده؟

اخم عمه‌کتایون در کسری از ثانیه جمع شد.

- وای عارفه، زبونت رو گاز بگیر!

مامان گیج-تر از قبل، دستش را پایین انداخت و سردرگم پرسید:

- پس چی شده؟!
بابا و آریا هم به ما رسیدند و دست بابا بر شانه‌ی مادرم نشست؛ اما عمه را مخاطب قرار داد.

- چی شده کتی؟
عمه با دیدن بابا لب برچید و چانه لرزاند.
- وای کاوه، دستم به دامن، می‌تونوی بری کمک پاشا؟
بابا هول‌زاده پرسید:
- مگه چی شده؟

نمی‌فهمیدم چرا عمه به‌جای گیج کردن پان، دهانش را درست و حسابی باز نمی‌کرد و نمی‌گفت ان شاخ شمشاد تازه دامادش چه گندی زده است.

بازهم به خود پیچید و چند بار رنگ صورتش عوض شد تا بالاخره قفل لب-هایش باز شد:

- ماشین عروس پنجر شده بین راه، پاشا خواسته خم شه بینه اوضاع لاستیک چطوریه، شلوارش... خب... شلوارش... بابا درحالی‌که به‌شدت سعی می‌کرد لحنش تمسخرآمیز نباشد، پرسید:

- شلوارش پاره شده؟!!

این جمله که از دهان بابا بیرون ریخت، خنده‌ی آریا به هوا شلیک شد و من به خود پیچیدم تا با خنده‌ی او، قهقهه‌ی زنم. صورت عمه‌کتایون کبود شد و چنگی به گونه-اش کشید.

- آریا، لال نشی بچه، ساکت! ابرومون رفت.
مامان چرخید و با چشم‌غره‌ای به آریا، خنده را بر لب او

خشکاند. دست پیش بردم، شانه‌ی اریا را گرفتم و او را به خود نزدیک کردم. می‌دانستم خیلی زود به غرورش برمی‌آورد و بغض می‌کند. همین مانده بود به خاطر تنبان پاره‌ی پسر عمه‌ی عصاقورت‌داده، اشک بچه دربیاید. مامان نگاه آرام و تشکرآمیزش را از من گرفت و رو به عمه دلداری داد.

- نگران نباش کتایون جان. کاوه الان یه شلوار برایش می‌پره؛ هم‌لبایزن خوب.

عمه مستاصل و نگران دست روی دست کوبید.
- نمی‌دونم، می‌ترسم به کتش نیاد، هزار بار بهش گفتم یه ساز گشادتر بگیر... این تابان ورپریده اصرار کرد که چسبان مده، چسبان مده... نمی‌دونم جواب مادر تابان رو چی بدم. پول یه ماشین رو دادن برای اون کت و شلوار.

سر پایین انداختم و دور از چشم عمه پوزخندی زدم. از وقتی که تابان و پاشا عقد کرده بودند، بابا راست می‌آمد، چپ می‌رفت، مدام می‌گفت کتایون و بی‌ژن عقل‌بشان تاب برداشته که دختر از ما بهتران را برای پسرشان گرفته‌اند. انگار حرف بابا چندان بیراه هم نبود، چون حالا باید برای جر خوردن شلوار ملوکانه هم به خانواده‌ی عروس، جواب پس می‌دادند. بابا کلافه اهی کشید.

- دیگه الان وقت این حرفا نیست کتی، وقت وقتش باید فکر این چیزا رو می‌کردین که نکردین... من می‌لام ببینم چی کار می‌تونم بکنم. تو هم حرص نخور. کلی وقت هست تا وقت اومدن عروس و دواماد بشه.
بابا که سوار ماشین شد و پا بر گاز گذاشت، عمه تازه یادش

افتاد که ما را به داخل تالار دعوت کند. از در که گذشتیم، سروصدا چند برابر شد. قبلاً شنیده بودم این تالار، مجلل‌ترین تالار شهر است؛ ولی حتی فکرش هم نمی‌کردم که تا این حد، دبدبه و کبکبه داشته باشد. انگار واقعاً پاشا، جیب عمه و اقابی‌زن را تا ریال آخر تکانده بود.

از راهروی ورودی گل‌کاری شده‌ای که گذشتیم، هنوز پا به سالن اصلی نگذاشته بودیم که مردی جوان، دوان‌دوان خود را به ما رساند و نفسی گرفت.

- خانوم حکمتی، مادرم دنبال تون می‌گشت؛ کارش واجبه. انگار دسرهایی که سفارش دادین، اشتباه شده.

عمه که می‌دانستم بیشتر به خاطر خطاب شدن با نام خانوادگی اقابی‌زن، صورتش جمع شده است تا ماجرای دسرها، سری به تایید برای مرد جوان تکان داد و به رسم معرفی رو به سمت مادرم چرخاند.

- عارفه، ایشان اقادارا هستند، برادر کوچیک‌تر تابان‌جان. و رو به او، ما را هم معرفی کرد. میان تعارف‌های معمول، به دارا نگاه کردم. پس او همان برادر جنجال‌پرانگیزی بود که نبودش در مراسم عقد، کلی حرف و حدیث پیش آورد. آخرش هم معلوم شد که پرواز اقا از دبی تاخیر داشته و او نتوانسته خود را به موقع برساند.

تیپ باکلاسی داشت؛ از آن پسرهایی که کاملاً مد روز پیش می‌رفتند. کت و شلوار مشکی خوش‌بوختی که به تن داشت، به قول عمه، به اندازه‌ی ماشین ما می‌ارزید. به جای کراوات از آن پایپون‌های نگین‌کاری شده که فقط یک بار از آن، در باکلاس‌ترین مغازه‌ی شهر دیده بودم، به گردن داشت.

چهره-اش نمونه‌ی مردانه‌ی تابان بود؛ چانه-ای چال افتاده، بینی استخوانی و یک جفت چشم قهوه‌ای خیلی روشن. ترکیب اجزای صورتش من را یاد یکی از بازیگرانی انداخت که خیلی دوستش داشتم.

به عادت‌ی که دقیقاً نمی‌دانستم کی و کجا شروع شده بود، سر کج کردم تا آن زاویه‌ی صورت‌م که در فکر خودم از باقی جهات زیباتر به چشم می‌آمد، در تیررس نگاه دارا باشد و بلا فاصله ذهنم مشغول شد که آیا به اندازه‌ی کافی زیبا به نظر می‌راسم؟! یا اگر نگاهش گذرا به من بیفتد، امکان دارد ناگهان خیره بماند و مبهوت شود؟!

اما نه خبری از «نگاه مبهوت» شد و نه خیره ماندن طولانی؛ فقط یک خداحافظی جمعی تحویل‌مان داد و همراه عمه‌کتایون، برای انجام خرده‌فرمایشات مادر از دماغ فیل افتاده-اش رفت.

دست‌از‌پا‌در‌از‌تر دنبال مامان که به‌بهوی رختکن تالار می‌رفت، راه افتادم. تالار هنوز شلوغ نشده بود؛ همان فامیل‌های نزدیک و خودمانی که احتمالاً از ترس غرغره‌های عمه‌کتایون، اول وقت آمده بودند، کنجی نشسته و دو لپی می‌خوردند. تعداد انگشت‌شماری هم از فامیل‌های شسته‌رفته و باکلاس تابان هم دور میزهای نزدیک به‌چایگاه عروس و داماد نشسته، پا روی پا انداخته و نگاه عاقل‌اندر سفیه به بقیه می‌انداختند. خواننده‌ی بدبخت و دار و دسته-اش هم بیان این جو سنگین گیر کرده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند.

مامان، اریا را نزد مادر بزرگم که داشت سر خدمه‌ی تالار غر

می‌ژد، فرستاد تا حداقل ده دقیقه بتواند با خیال راحت سر و
وضعش را مرتب کند.

در اتاق رختکن را که باز کردم، در اولین نگاه، چشمم به
یلدا افتاد که با دهان نیمه‌باز به آینه‌ی قدی اتاق چسبیده بود
و سعی می‌کرد دنباله‌ی خط چشمش را قرینه کند. گرچه در
طول این یک سال اخیر هرگز ندیده بودم که در این کار
موفق باشد؛ اما به خاطر اینکه زن-عموشیدا به او اجازه‌ی
استفاده از لوازم آرایش را می‌داد، همیشه حسرت همان خط
چشم‌های کج و معوجش را می‌خوردم.

جلو رفتم و درحالی‌که سعی می‌کردم دقتش را از بین نبرم،
ارام دست بر شانه-اش گذاشتم.

- چطوری یلدا؟

دستش را انداخت و با نیش باز به سویم چرخید.

- اومدین بالاخره غزل؟!

و رو به مادرم که داشت کت گل‌دوزی شده-اش را بر روی

پیراهن می‌پوشید، ادامه داد:

- سلام زن-عمو، خوبین؟

مادرم با روی گشاده گفت:

- سلام عزیزم، چه خوشگل شدی!

نیش یلدا تا بناگوش کش آمد و دهان به پاسخ باز کرد؛ اما
من دیگر حرفش را نشنیدم، چون ذهنم بنای نق زدن گذاشته
بود. «باید هم یلدا خوشگل به نظر برسد. هرکسی با آرایش
کردن زیبا به نظر می‌رسد. اگر من هم اجازه داشتم کرمی به
این پوست رنگ‌پریده بمالم و چشمانم را با خطی، کشیده-تر
نشان بدهم و مژه‌های کوتاهم را ریمل بزنم تا خودی نشان

بدهد، از او هم زیباتر می‌بندم.»
دکمه‌های مانتوأم را ماتم‌زاده و کسل باز کردم و آن را روی
صندلی گوشه‌ی اتاق انداختم. بعد از هجده سال زندگی، تازه
مامان اجازه داده بود آن ابروهای شلخته و به‌هم‌ریخته را
کمی مرتب کنم، آن‌هم با نظارتِ خودش بر کار ارایشگر که
مبادا تار مویی بیش از حد مجاز از ابروهایم کسر شود. پوفی
کشیدم و شال را هم از سر برداشتم که با تشر مامان مواجه
شدم.

- بن‌داز سرت غزل، این-طوری که به نظر می‌رسانه،
مجلس‌بنون مختلطه.

دستم که شال را نگه داشته بود، در هوا ثابت ماند و اه از
نهادم برخاست. دو ساعت وقت، صرفِ اراستن موهایم نکرده
بودم که زیر شال پنهانش کنم؛ اما وقتی مامان با این حد از
جدیت حرفی را می‌زد، جرئت مخالفت به خود نمی‌دادم،
چون عاقبتِ خوشی نداشت. فقط مستاصل به موهای
ویوشده‌ی یلدا که ازادانه بر دوشش ریخته بود، خیره شدم و
اه کشیدم. یلدا اما بی‌خیال و سرخوش، درحالی‌که بالاخره از
یکسان شدن ارایش دو چشمش ناامید شده بود و لوازمش را
داخل کیف می‌ریخت، به مادرم پاسخ داد:

- آره انگار مادر تابان گفته آگه بخواین امل بازی دربیارین،
خونواده‌ی ما توی مراسم شرکت نمی‌کنن.

آخم مادرم درهم رفت و گره روسری‌اش را محکم کرد.

- امل بازی؟! یعنی چی این حرفا؟!

یلدا سر کج کرد و با لحنی که سعی می‌کرد به شدت مظلوم
به نظر برسد، پاسخ داد:

- من نگفتم که، مامان تابان می‌گه.
مادرم سری به تاسف تکان داد و به‌سوی در اتاق رفت.
- سریع بیاین.

چشم از مادرم گرفتم و بار دیگر نگاهی درمانده به خودم در آینه انداختم. حالا که فکرش را می‌کردم، لباسم اصلاً هم زیبا نبود، بیش از آنکه به پیراهن یک شاهدخت شباهت داشته باشد، شبیه لباس کودکانه‌ای بود که در سائز بزرگ‌تر دوخته شده باشد. به نظرم احمقانه‌ترین ظاهر ممکن را داشتم. تمام اعتماد به‌نفسم به باد رفت. بغ کرده و وارفته، پشت سر مامان راه افتادم.

نیم ساعتی می‌بند که بابا برگشته بود، عروس و داماد هم پس از برطرف شدن مشکل شلوار پاشا، کمی بعد از بابا، به تالار آمدند. آن وسط، تقریباً همه‌ی دخترها و پسرهای جوان، همراه پاشا و تابان، میان رقص نور، بخار و موسیقی، می‌پلریدند و همراه خواننده می‌خواندند و کیف می‌کردند. به‌بندت دلم می‌خواست هیجان بودن در آن وسط را تجربه کنم. به نظرم آنجا بیشتر خوش می‌گذشت. از آنجا که ما نشسته بودیم، هیچ‌چیز از عروسی نمی‌فهمیدم.

مامان حریف‌اریا نشد که او را روی صندلی‌اش بند کند، اما چشم‌غره‌ای به من رفت که عطای این شیطنت را به لقایش بخشیدم. حتی عموکیوان و زن‌عموشیدا هم آن وسط بودند و بقیه را همراهی می‌کردند، نمی‌فهمیدم چرا عقاید پدر و مادر من تا این حد با آنها تفاوت داشت. یلدا مدام از آن وسط برایم دست تکان می‌داد و غر می‌زد که بروم و من در

جوابش فقط سر بالا می‌انداختم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، نگاه-های گاه‌وبیگاه قهرآمیز به مادرم بود و غر زدن‌های توی دلم. دلم می‌خواست مثل یلدا به چشم بیایم، هر بار او را می‌دیدم، سروته حرف-هایش، تعریف از غش و ضعف رفتن‌های پسرهای درست‌وحسابی فامیل و آشنا و همسایه در پشت سرش بود. نه اینکه بخواهم دوست‌پسر داشته باشیم، اما دلم می‌خواست بدانم اینکه یک نفر برایت سینه‌چاک بدهد و مقابلت زانو بزند، چه حالی دارد؛ مثل همین‌ها که یلدا می‌گفت و تصورش قند در دل من آب می‌کرد. صدای بلند عمه‌گنایون که مادر و پدرم را خطاب قرار داده بود و سعی می‌کرد نطقش را به بیان صدای سرسام‌آور اهنگ به گوش آن دو برساند، رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- گاو، عارفه، تو اون سالن، خدمه دارن میز شام رو می‌چینن، مادر تابان همه‌ش ایراد می‌گیره، من باید به مهمونا برسم، می‌شه روی اون سالن نظارت کنی که شر درست نشه. و بی‌آنکه منتظر جواب مامان و بابا بماند، همان‌طور که با خودش غر می‌زد که «کاش امشب به‌خیر بگذرد»، راهش را کشید و رفت.

مامان زودتر از بابا برخاست، لباسش را مرتب کرد و سر سمت من چرخاند.

- چشمت به اریا باشه.

و دست در بازوی بابا انداخت، میز را دور زد و همراه او به سمت سالن شام رفت. با رفتن آن‌ها، نفس راحتی بیرون دادم و شالم را کمی عقب کشیدم تا حداقل نیمی از شینیونم به چشم بیاید. بعد دست زیر چانه زدم و به وسط سالن چشم

دو ختم. تابان دست بر گردن پاشا قفل کرده بود و برایش عشوهِ می‌آمد. ارایش و لباسش را دوست نداشتم؛ موهایش را فر کرده و بدون تور و تاج، فقط با یک گل سفید کوچک، باز گذاشته بود. دامن لباس عروسش به طرز اغراق‌آمیزی به پاهایش چسبیده بود و از سر زانو کمی پف می‌کرد. اصلاً شبیه به عروس‌ها نبود. از نظر من، عروس‌ها باید رؤیایی به نظر می‌رسیدند! یک دامن خیلی بزرگ و پف‌دار، یک تور بلند که دنباله‌اش روی زمین می‌افتاد و تاجی پر از نگین که روی موهای جمع‌بندیده می‌نشست، یک جفت دستکش سفید تا آرنج هم اگر بود که دیگر عالی می‌نشد؛ درست مثل یک ملکه.

- خانومی!

فکر خیال‌پردازم از اوج آسمان‌ها، به داخل جمجمه‌ام سقوط کرد و چشمانم از سفید لباس تابان، بر سیاه‌کت مردی که مقابلم ایستاده بود، نشست. همان برادر باکلاس تابان بود، دارا!

یک لحظه جا خوردم. او با فاصله‌ی دو - سه قدم از من ایستاده بود و مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد. دستپاچه شدم و خواستم آرنجم را از روی میز بردارم و به باکلاس‌ترین حالتی که بلد بودم، بنشینم که کیفم روی زمین افتاد. خم شدم تا آن را بردارم که نیمه‌ی راه از این کار صرف‌نظر کردم. صاف نشستم و بی‌آنکه به صورتش نگاه کنم، گفتم:

- سلام... مامانم نیست.

دهان بستم و لب‌هایم را به هم فشردم. این چه حرفی بود؟! مگر بنده‌ی خدا سراغی از کسی گرفته بود؟! کور که نبود، خودش می‌دید مادرم حضور ندارد.

لبخندی بر لبش نشست. خیره به من، خم شد و کیفم را برداشت. آن را روی میز گذاشت و قلب من را هم به دهانم آورد.

- بله، دیدم که رفتن؛ ولی من با خود شما کار دارم. مثل مجسمه، مات و گیج نگاهش کردم. با من کار داشت؟! سکوتم را که دید، با خنده ادامه داد:
- خواستم خواهش کنم شما هم تشریف بیاری تو جمع، تنهایی اذیت می‌بینی.
برای جور کردن یک بهانه، مضطرب شدم و به خاطر اینکه فکر نکند لال شده‌ام، هول زاده پاسخ دادم:
- تنها نیستم...

و بعد فکر کردم که او دارد می‌پند که تنها نشسته‌ام و دستپاچه تصحیح کردم:
- یعنی... بابام... منتظر یه تماس بود... گفت حواسم به گوشیش باشه.

پیروزمندانه از سرهم کردن یک داستان، نفس عمیقی کشیدم. تابی به ابرویش داد.
- انگار دوست ندارید افتخار بدید، به هر حال...

خم شد، دست روی میز گذاشت، خودنویسی از جیبش بیرون کشید، روی یک دستمال کاغذی چیزی نوشت و با لحن کشماری گفت:

- من دوست دارم سعادتِ آشنایی بیشتر با شما رو داشته باشم... پرنسس!

دستش در مقابل چشمان بهت‌زده‌ام سمت کیف من رفت، دستمال را داخلش انداخت، سپس با یک لبخند سری تکان

داد و رفت.

دل در دلم نبود. شب گذشته تا زمانی که از تالار به خانه برگردیم، جرئت باز کردن کیفم و نگاه انداختن به دستمال‌کاغذی را پیدا نکردم. از عروسی هم که هیچ چیز نفهمیدم. جایی میان رؤیا و ترس معلق مانده بودم و فقط مثل مجسمه به کیفم خیره نگاه می‌کردم. مادرم هم این حال من را گذاشته بود به حساب لج کردن و هیچ نمی‌گفت. ذهنم به‌شدت درگیر بود. یک کلمه مثل موزیک متن، مدام در سرم می‌چرخید. «پرنسس!»

من از نظر آن پسر جوان شیک‌پوش که اتفاقاً شبیه بازیگر مورد علاقه‌ام هم بود، مثل به یک پرنسس بودم. همین یک کلمه، همین یک کلمه کاری کرد که وقت‌خدا حافظی با اعتماد به نفس بیشتری قدم بردارم، شانه عقب بدهم و سر بالا بگیرم. گرچه با دیدن او کنار تابان و پاشا، دوباره مثل جوجه پشت سر مامان پنهان شدم تا مجبور نباشم دوباره با او چشم‌درچشم شوم. مسیر برگشت را هم کیف به بغل، کنج ماشین کز کرده بودم و هرچه اریا از سروکله‌ام بالا رفت، نتوانست من را از فکر و خیال بیرون بکشد و آخرش هم سرش را روی پایم گذاشت و خوابش برد. به خانه هم که رسیدیم، یک شب به‌خیر هول‌هولکی تحویل مامان و بابا دادم و پیشنهاد کمک مامان برای درآوردن لباسم را هم رد کردم و به اتاقم پناه بردم. در را به بهانه‌ی تعویض لباس بستم، شال و روسری‌ام را روی زمین انداختم، با همان لباس مجلسی روی تختم پریدم و کیفم را باز کردم. ضربان قلبم با

لا رفت و لبم بی اختیار زیر دندان کشیده شد. دست داخل کیف فرو بردم، دستمال را بیرون آوردم و باز کردم. با خطی خرچنگ‌قورباغه که به چشمم بی-نهایت بامزه و جذاب می‌آمد، یک شماره‌ی موبایل را همراه با نام «دارا مختار» وسط دستمال‌کاغذی نوشته بود. هول‌زده دستمال را روی تخت انداختم؛ انگار که قرار بود نیشم بزند. اگر مامان می‌فهمید، کله‌ام را می‌کند و چشمم را درمی‌آورد. ان بخش کنجکاو و سرکش درونم، به ذهنم سیخونک زد که: «مامان کجا بود؟! او که قرار نیست بفهمد!»

با این فکر، بار دیگر دستمال را برداشتم و با دقت به آن خیره شدم؛ انگار که لوح زیرخاکی ارزشمندی باشد که قرار است رمزگشایی شود. دستمال، بوی کم‌رانگی از عطر مردانه داشت. به نظر می‌آمد دارا پیش از لمس دستمال‌کاغذی، دستش را با ادکلنش شسته باشد. دستمال را به بینی-ام نزدیک کردم و نفسی عمیق کشیدم. «چه بوی جذابی!» ته دلم ضعف رفت. از روی تخت پایین پریدم. دو سوی دامنم را بالا گرفتم و تا پای آینه دویدم و مقابل تصویر خودم ایستادم. با صورتِ گرگرفته لبخند پهنی زدم و سعی کردم نگاهم را نافذ کنم تا جذاب-تر به نظر برسم. اگر مژه-هایم بلندتر بود و رژ لبی قرمز هم داشتم تا لب‌های کوچکم به چشم بیاید، خوشگل می‌شدم. البته اگر مامان اجازه می‌داد مثل فریماه، دخترخاله‌ی بزرگ‌ترم، بینی هم عمل می‌کردم و آن قوز کوچک اعصاب‌خردکنش را برمی-داشتم، دیگر جدی‌جدی عالی می‌شدم. اگر این-جوری می-شد، ان موقع من هم در مقابل یلدا، چیزی برای گفتن داشتم. سنجاق از موهایم باز

کردم و سر تکان دادم تا گره‌ی شینیون بی-مصرفم باز شود. موهای مواج خرمایی‌رنگم که بر شانه‌هایم ریخت، نگاهم از داخل آینه به دستمال‌کاغذی رهاشده بر تختم افتاد. لبخندی موزی بر لبم نشست. همین حالا هم حرفی برای گفتن داشتم. اگر یلدا می‌پنید پسر باکلاس خانواده‌ی ثروتمند مختار، به من گفته «پرنسس»، حتماً حسابی شوکه می‌شد. اصلاً من همین-جوری هم خوشگل بودم. حتماً بودم که دارا من را پرنسس خطاب کرد. با این فکر، اعتمادبه‌نفسم دوباره بالا رفت. بر پاشنه‌ها چرخی زدم و پفی به دامن لباسم دادم. موهایم را جمع کردم و یک طرف شانه رها کردم. لباسم چندان هم بچگانه نبود، اتفاقاً خیلی هم باکلاس به نظر می‌آمد. دست راستم را بالا بردم و در هوا معلق گذاشتم؛ انگار که بر شانه‌ی کسی در مقابلم گذاشته باشم. دست دیگرم کنج دامن را گرفت و وسط اتاق شروع به رقصیدن با آن فرد خیالی-ام کردم؛ مثل تابان، مثل پرنسس-ها...

تقه‌ای به در خورد و پشت‌پنشدش صدای بابا به گوشم رسید.
- غزل!

با نفس بندامده بر تختم شیرجه زدم. دستمال را مچاله کردم، داخل کشوی میز زیر آینه انداختم و خودم مقابلش ایستادم.

- بله!

لای در را باز کرد.

- لباس عوض کردی، خاتون؟

به لباسی که همچنان بر تن داشتم، نگاهی انداختم. چه می‌گفتم؟! که یک ساعت است دارم جلوی آینه برای خودم

ذوق می‌کنم، می‌چرخم و قر می‌دهم!
- امم، نه... یعنی... دارم عوض می‌کنم، با زیبیش درگیرم.
از همان پشت در گفت:
- خب مامانت که بهت گفت بذاری کمکت کنه، برم صداش
کنم؟
نه. اگر مامان با من چشم‌درچشم می‌شد، حتماً می‌فهمید
که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ام دارم.
- نه... نه، داره باز می‌شه.
بابا نفس عمیقی کشید.
- باشه دخترم. خواستم بگم فردا بار ماهی جدید برام
می‌رسه. صبح زود می‌رم مغازه. عارفه هم میاد کمکم. البته
به خاله‌های سپرده که بیاد پیش تو و اریا، چون ما ممکنه تا
شب برنگردیم... فقط تا وقتی خاله‌ت نیومده، حواست به
اریا باشه.
سر کج کردم. «چشم» تحویلش دادم و در پاسخ شب
به‌خیری تحویل گرفتم. بابا که رفت، نفس راحتی کشیدم و
لبخندی ذوق‌زاده بر لبم نشست. اگر خاله‌های می‌آمد، فرگل
را هم با خودش می‌آورد و من می‌توانستم تمام ماجرای
عروسی را برایش تعریف کنم. فرگل عقل کل زندگی من بود،
دختر کوچک-تر خاله‌های که دو سال از من بزرگ-تر بود و
سر از همه چیز درمی‌آورد. هیجان‌زده از فکر در میان گذاشتن
قضیه‌ی دارا با فرگل، به جان لباسم افتادم تا سریع-تر آماده
ی خوابیدن شوم و به فردا برسم؛ اما درآوردن آن لباس از
پوشیدنش هم سخت-تر بود. صد بار دور خودم چرخیدم،
کتفم به سروصدا افتاد، عرق از چهار ستون بدنم راه افتاد و

گردنم رگ‌په‌راگ شد؛ آخرش هم زیپ لباس در رفت. دستپاچه لباس را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و مچاله ته کمد انداختم. چند لباس دیگر روی آن انداختم تا مامان نبیند چه گندی زده‌ام. بالاخره با قلبی که از هیجان و استرس، تندتند، خودش را به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، خود را روی تخت انداختم و لحاف بر سر کشیدم.

هنوز خاله جواب سلامم را نداده بود که مچ دست فرگل را گرفتم و کفش درآورده و نیاورده، پشت سر خودم کشیدم. در جواب «چی شده؟ چی شده؟» پرسیدن‌های متعجب فرگل، ذوق‌زاده فقط تکرار کردم:

- بدو... بدو باید یه چیزی رو نشونت بدم.

خاله که به این دیوانه‌بازی‌های ما عادت داشت، خنده-کنان در را بست و نیامده، راه آشپزخانه را پیش گرفت تا فکری برای شکم گرسنه‌ی ما بکند. خاله‌ها طی همیشه می‌گفت من و فرگل انگار هیچ‌وقت خیال بزرگ شدن نداریم، می‌گفت در همان سن ده - دوازده سالگی جا مانده-ایم. گرچه من همیشه سعی می‌کردم خانم و باشخصیت به نظر برسم، اما چشمم که به فرگل می‌افتاد، آن قدر حرف‌های هیجان-انگیز برای گفتن به ذهنم می‌راسید که کودک درونم، دست‌وپای آن خانمی که از خودم ساخته بودم را می‌بست و بیرون می‌پرید.

فرگل که پشت سرم به داخل اتاق دوید، هول‌زاده در را بستم. دستمال را از کشوی میز قاپیدم، روی تخت پریدم و با کف دست به تشک ضربه زدم.

- بیا بشین فرگل، بدو.
فرگل هم که از این حد هیجان من به وجد آمده بود، خود را روی تخت انداخت.
- می‌گی چیه یا نه؟! قلبم اومد توی دهنم.
دستمال را باز کردم و پیش رویش گذاشتم. ذوق‌زاده، گوشه‌ای ناخن به دندان گرفتم و گفتم:
- این رو نگاه کن.
فرگل با چشمانی گشاد شده دستمال را برداشت. نگاهی به نام و شماره انداخت. بعد دستمال را زیر و رو کرد و با پوفی آن را روی تخت گذاشت.
- همین؟! واسه یه شماره این - طوری معرکه گرفتی؟!
ته دلم خالی شد، یعنی از نظر فرگل، این قضیه مسئله‌ی کوچکی بود؟! اما نه، کوچک نبود، دارا به من گفت: «پرنسس». من تمام شب، خواب لباس سفید پف‌دار و رژ لب قرمز دیده بودم.
- خب، خیلی مهمه دیگه فرگل، دیشب توی عروسی پاشا، این رو گرفتم... یعنی نگرفتم... انداخت تو کیفم.
یک‌آن رنگ از صورت فرگل پرید.
- از فک و فامیلای بابات؟!
خنده‌ای بزرگ تحویلش دادم.
- نه، از خونواده‌ی عروس... خب یعنی... داداش عروس.
ابروی فرگل به رستنگاه موهای فرفری‌اش چسبید و انگار که به برق وصل شده باشد، از آن حالت لم داده، مثل فنر پرید و صاف نشست.
- وای! واقعاً؟! بابات اون بار می‌گفت خونواده‌ی زن پاشا

خیلی پولدارن.
از اینکه او هم به هیجان آمده بود، ذوق کردم و دستانم را
به هم کوبیدم.
- فرگل، نمی‌دونی چی بود جشن بتهون... فکر کن... تالار
سیمرغ طلایی رو گرفته بودن.
چشمان فرگل از حدقه بیرون زد و دستش را بر دهان
نیمه‌پازش گذاشت.
- خدا وکیلی؟!
انقدر برای تعریف کردن از شب گذشته، انرژی به جانم
تزییق شده بود که نمی‌توانستم یک جا بند شوم. پاهایم را
جمع کردم و روی دو زانو نشستم.
- پنج مدل غذا داشتن با یه عالم دسر از اونا که عکسش رو
توی تبلیغ تالار، زدن به بیلپورد وسط میدون بازار.
«وای» زیر لبی که فرگل گفت، خنده‌ای بزرگ بر لبم نشاند
و با حظ بیشتری ادامه دادم:
- ارکست بتهون یه گروه کامل بود، ده نفر پشت سر
خواننده می‌زادن، لباساشونم که نگو... یه کت و شلوار
برای پاشا خریده بودن که ادم...
و ماجرای پاره شدن شلوار پاشای بیچاره به ذهنم رسید.
خنده-کنان روی تخت افتادم و با نفس بندامده برای فرگل
که متعجب به ریسه رفتنم خیره شده بود؛ توضیح دادم:
- کت و شلواره خیلی خوب بود، اما انگاری یه سایز
کوچیک خریده بودن. بنده خدا پاشا قبل اومدن به تالار،
خواسته خم شه، یهو شلوارش جر خورده.
خنده‌ی فرگل به هوا شلیک شد و با همان نیش باز، دستی

به صورتش کوبید.
- وای خاک پله بهرم، چه شانسی داره!...چی کارش کردن؟
شانه بالا دادم.
- بابا رفت قضیه رو جمع کرد. نفهمیدم عوض کردن شلوار
رو یا دوختنش.
فرگل با اشتیاق بیشتری بر تخت جابه جا شد.
- اینا رو بی خیال، برادر عروس چی شد؟
نفسم بند امد. اصلاً یادم رفته بود که می خواستم چه
چیز مهمی را تعریف کنم. دست و پایم را جمع کردم و زبانی
به لبم که از شدت حرف زدن خشک شده بود، کشیدم.
- مامان و بابا رو عمه گتی صدا کرد که حواس بشون به
چیدن میز شام باشه. یهو این پسره عین جن جلوم ظاهر شد.
فرگل با چشمان گرد شده و انگشتانی که به لحاف چنگ
می زد، خود را جلوتر کشید.
- خب، خب!
بی آنکه بخواهم، لبخندی زدم و ادامه دادم:
- اولش گفت بیا وسط تنها نباشی، اما من از ترس مامان،
کلی بهونه اوردم که نمی شه پیام. اونم برداشت این شماره
رو با اسمش رو دستمال نوشت و گذاشت تو کیفم و بهم
گفت می خواهم سعادت آشنایی بیشتر با شما رو داشته باشم...
یا نمی دونم، یه چیزی توی همین مایه ها... تازه اخرشم بهم
گفت پرنسس.
فرگل که صورتش درست مثل دیشب من، گل انداخته بود،
پر از هیجان پرسید:
- خب، بعد چی شد؟

ذوقم فروکش کرد.
 - هیچی دیگه... بعدش رفت.
 فرگل هم مثل من، انگار که از برق کشیده شده باشد، وا رفت.

- خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟
 خم شدم و درحالی‌که دستمال را میان انگشتانم بازی می‌دادم، با لب‌ولوچه‌ی اویزان نالیدم:
 - همین دیگه... نمی‌دونم چی کار کنم.
 چشمی چرخاند و با دهان جمع شده، سرش را خاراند.
 - پسره چه جوریا بود؟
 گیج پرسیدم:

- یعنی چی که چه اجوری بود؟!
 برایم چشمی چپ کرد و بینی چین داد.
 - خنگیا! می‌گم چطوری بود این دارا خان مختار؟ خوب؟ بد
 زشت؟ خوشگل؟

و برقی در چشمانش درخشید و ادامه داد:
 - قدش بلند بود؟ سیکس-پک چی، داشت؟! از این هیکل
 ورزشکاریا که عرض شونه-شون از قدشون بیشتره.
 این حجم از سؤالاتش، مغزم را به تکاپوی شدیدی انداخت.
 سعی کردم او را با تمام جزئیات به یاد بیاورم. گرچه
 پررنگ-ترین تصورم از دارا، کت مشکی خوش‌بوختش بود
 که برای جلوگیری از چشم‌درچشم شدن با او هنگام صحبت،
 به آن زل زده بودم. فشار بیشتری به مغزم آوردم و با اخم
 ناشی از تلاشم، پاسخ دادم:
 - می‌دونم بیشتر از اینکه خوشگل و خوش‌تپ باشه، باکلا

اس بود. از اینا که حسابی مد روز تیپ می‌زنان، قدشم... به
نظرم متوسط بود... سیکس پلکم که...
خندیدم و با صورت سرخ شده ادامه دادم:
- خب از زیر پیرهن و کت که معلوم نیست.
دستش را بالا برد و به علامت «خاک بر سرت» تکان داد و
با یاس گفت:
- یعنی اگه یه کور مادرزاد، جای تو این پسره رو می‌داید،
بیشتر می‌تونست اطلاعات بده.
چپ‌چپ نگاهش کردم.
- اِهه! خب خجالت کشیدم نگاهش کنم. من یه دونه پسر
بیشتر هم - صحبتتم نیست، اونم این اریای گودزیلاس.
فرگل سری تکان داد.
- بابا تو رو دیگه اب برده، الان همه شش تا شش تا باهم
بی - اف دارن، تو هنوز با اریا قایم باشک بازی می‌کنی!
به غرورم برخورد. تنها تلاش من در زندگی، بزرگ و عاقل
به نظر رسیدن بود. سر پایین انداختم و انگشتانم را به بازی
گرفتم.
- می - گی چی کار کنم؟!
کمی فکر کرد، چانه - اش را بین انگشت شست و
اشاره - اش گرفت و چند ثانیه بعد، بشکنی زد.
- فهمیدم.
به کل فراموش کردم که پیش از این، از حرفش ناراحت
شده - ام و مشتاقانه از جا پریدم.
- خب چی؟ چی کار کنم؟
با لبخندی کج و ابروی بالا داده گفت:

- من یه شماره‌ی بی-نام و نشون دارم. قبلاً خط دوستم بود. بعدش داد به من. بیا با اون بهش زنگ بزنی و امتحانش کنیم ببینیم چطور ادمیه. اگه بد بود که بی خیالش می‌بی، اگر خوب بود، خب... چی از این بهتر؟! پسره هم باکلاسه، هم پولدار و هم باشخصیت.

با شنیدن این حرف، انگار که در استانه‌ی امضا کردن قراردادی برای منهدم کردن جهان و از نو ساختنش باشم، دست و پایم به لرز افتاد و بر تیره‌ی کمرم عرقی سرد نشست. هیجان و کنجکاوی، فشار زیادی به قلبم می‌آورد، آن قدر که داشت از حلقم بیرون می‌پرید. از سویی هم ترس و استرس، خونم را به جوش آورده بود.

- اگه یه وقت بفهمه منم، چی؟!

نگاه چپ‌چپی به من انداخت.

- فکر کردی یارو کیه؟! هرکول پوارو؟! چطوری می‌خواه بفهمه؟! من خودم باهاش حرف می‌زنم و نمی‌ذارم یه سر سوزن شک کنه. بعدشم تو پسرای امروزی رو نمی‌شناسی. این قدر در روز به دخترای جورواجور شماره می‌دن که وقتی زنگ بزنی، یادشون نیاد تو کدوم‌هون بودی.

از فکر اینکه دارا به‌جز من به دختر دیگری شماره داده و یا پرنسس خطابش کرده باشد، اخمم درهم رفت. مگر می‌بند هم عاشق من شده باشد و هم چند نفر دیگر؟!

بغ کرده دست بر سینه گره کردم و با بداخلاقی غر زدم:

- نه من مطمئنم دارا این-جوری نیست.

برای چند لحظه به قیافه‌ی حق‌په‌جانم خیره شد و بعد صدای خنده-اش به هوا رفت. با همان هر و کری که راه

انداخته بود، سر تاسف برایم تکان داد.
- او هو! چه زود پسر خاله-ت شده! آخه خنگ خودم، تو که همه بش یه بار، اونم در حد چهار کلمه حرف طرف رو دیدی، از کجا فهمیدی که چه جوریه؟!
کمی فکر کردم، فرگل شاید خیلی چیزها را بهتر از من دانست، اما من بیش از او به نیروی عشق و احساس آدم‌ها اعتقاد داشتم. شاید هیچ دلیل منطقی-ای برای این فکر من در مورد دارا وجود نداشت، اما چیزی ته قلبم می‌گفت که امکان ندارد او جز من، کسی را بخواهد. اصلاً طرز حرف زدنش نشان می‌داد که عاشقم شده است. نه از این دوست داشتن‌های بی‌بهره که یلدا و یا حتی فرگل می‌گفتند، نه. عشق بود، همان عشق ناب و پاکی که من به وجودش ایمان داشتم.

شانه بالا دادم.
- از توی نگاهش خوندم. چشمش یه حس خوبی داشت، یه حسی که...
دوتا دستش را برای ساکت کردنم روی دهانم گذاشت و برایم چشم درشت کرد.
- تو رو خدا نگو که شبیه این قصه‌های شاه پریون، توی یه نگاه، عاشق همدیگه شدین.
و دستش را با مکتی طولانی از دهانم جدا کرد و منتظر پاسخم ماند؛ ولی من دیگر جوابی برای او نداشتم. حالا نه دقیقاً آنچه فرگل گفت، اما یک چیزی شبیه به همان را می‌خواستم بگویم.
وقتی سکوتم را دید، بازهم خندید و دستی به صورتش

کوبید.
 - وای خاک‌په‌لهرم، جدی می‌خواستی بگی توی یه نگاه
 عاشق شدین؟!
 و با نفسی عمیق ادامه داد:
 - البته از تو با اون عقل شیرینت بعید نیست، اما یارو،
 پسره... امکان نداره.
 لب‌هایم را جلو دادم و بر عقیده‌ام پافشاری کردم.
 - تو نبودی که نگاهش رو ببینی و حرف‌هایش رو بشنوی.
 وقتی یه چیزی رو قلب ادم گواه بده، امکان نداره اشتباه
 باشه. این رو من خیلی قبول دارم فرگل، ادم باید به قلبش
 اعتماد کنه.
 بینی چین داد و با پشت چشم نازک شده، رو از من گرفت.
 - این حرفای قلبه‌به‌لبه مال کتاباس. تا بوده و بوده، ادما
 با مغزشون فکر کردن. یه-باره بیا بگو کلا جای مغز و قلب
 از اول ازل اشتباه شده.
 سر پایین انداختم و انگشتانم را به بازی گرفتم.
 - نه... ولی احساس ادما از فکرشون مقدس-تره.
 دستی در هوا تکان داد و «برو بابا» نثارم کرد. سپس دست
 در کیفش فرو برد و درحالی‌که دنبال چیزی می‌گشت،
 حق‌به‌جانب ادامه داد:
 - الان بهت ثابت می‌کنم که راست می‌گم خانوم زیبای
 توی کما رفته.
 این را گفت و از کیفش یک گوشی موبایل بیرون کشید.
 دستمال را برداشت و از روی آن شروع کرد به تایپ کردن
 شماره. هول‌زاده مچش را گرفتم.

- فرگل، الان زنگ نزن... همین دیشب شمارش رو داده به من، می فهمه ها!
نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و درحالی که دکمه‌ی تماس را می‌زد، غرید:
- به صد نفر دیگه هم شماره داده توی همون عروسی. می‌گی نه، حالا ببین.
تماس را روی حالت بلندگو گذاشت. با پخش بوق اول، دل من ریخت. دیگر راهی برای بازگشت و پشیمانی، وجود نداشت. صدای مردانه-اش در بلندگو پیچید و نفس من را بند آورد.
- الو، بله!
ساعد فرگل را چنگ زدم و ناخنم را در پوستش فرو بردم، بی-صدا تشرم زد و چشم‌غره‌ای به من رفت.
رو به موبایلش چرخاند و نازی به صورتش داد، حالا انگار که دارا او را می‌پسند.
- سلام اقا خوش‌تهپه!
صدای دارا با مکثی طولانی و لحنی متعجب پخش شد.
- شما؟!
فرگل خنده‌ای ریز کرد، نگاهی به من انداخت و در پاسخ به دارا گفت:
- عشقت.
و باز به من زل زد و چشم و ابرو آمد که: «حالا ببین!»
دارا اما تمام معادلات فرگل را به هم ریخت.
- اشتباه گرفتین خانوم محترم.
و بی‌آنکه مهلت حرف دیگری به فرگل بدهد، تماس را

خاتمه داد. دهان فرگل باز ماند و بر لب من لبخندی از غرور و رضایت نشست.

- بفرما فرگل خانوم، تحویل بگیر.

فرگل اخم درهم کشید و با سماجت بیشتری دوباره شماره را گرفت و به نهی من هم گوش نداد. بوق اول که به صدا درآمد، هر دو هیجان زاده گوش تیز کردیم؛ اما به بوق دوم نرسیده، تماس رد شد. خنده‌ای من و حرص فرگل، عمق بیشتری گرفت. بار دیگر فرگل تماس گرفت و این بار گوشی خاموش شده بود.

پیروزمندانه قد صاف کردم، شانه عقب دادم و به میان کتف فرگل ضربه‌ای زدم.

- ضایع شدی خانوم شکاک؟!

فرگل هنوز هم اخم بر چهره داشت.

- به خدا خیلی خوش خیالی غزل. حالا جواب نداد که نداد، اینکه چیزی رو ثابت نمی‌کنه. پسرای این دوره زمونه، دست شیطون رو از پشت بستن. ادم رو درسته قورت می‌دن. من فقط می‌گم حواست رو جمع کن.

شانه بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- باشه، خیالت راحت.

فرگل سری تکان داد و نگاه از من گرفت؛ می‌دانستم که می‌داند این حرف را برای دلخوشی او زده‌ام. فرگل احساس من را درک نمی‌کرد، من به قلبم بیش از هرچیز دیگری اعتماد داشتم.

مامان از صبح یک‌په‌ره داشت دور خودش می‌چرخید و

کارهای باقی مانده را انجام می داد. این دقایق اخیری هم به جان تزئین ژله‌ها افتاده بود و زیر لب غرغر می کرد. بابا هنوز با اریا که وسط حال، بساط نقاشی کشیدنش را پهن کرده بود، سروکله می زد تا بتواند او را به اتاقش بفرستد، فرش را جاروبرقی بکشد و صندلی‌های اضافه‌ای که از خاله‌ها طی و مادر جون گرفته بودیم را بچیند. برای یک مهمانی که خیلی راحت و جمع‌وجور می‌توانست برگزار بشود، به چنان دردسری افتاده بودیم که با یک هفته دویدن و کار کردن هم جمع نمی‌شد. از همان اول، مامان و بابا تصمیم گرفته بودند که برای مراسم پاگشای تابان و پاشا، فقط خودشان دوتا را همراه با عمه‌گتی و اقایی‌زن به اضافه طی پدر و مادر تابان، دعوت کنند؛ اما زن‌عموشیدا، با مهمانی پروپیمان و شلوغی که برای پاگشای آنها گرفت، هرچه را که مادر و پدرم رشته بودند، پنبه کرد. البته من چون فکر می‌کردم که مهمانی زن-عموشیدا کوچک و خسته‌کننده باشد، آن شب را به بهانه امتحان کلاس زبان، به خانه طی خاله‌ها طی رفتم و بعد که مامان تعریف کرد، فهمیدم همه آنجا بوده‌اند، همه و دارا! آن قدر به خاطر نرفتن به مهمانی زن-عموشیدا حرص خورده بودم که داشتم سگته می‌کردم. دلم برای دیدن دوباره طی دارا به تلاطم افتاده بود و هیچ غلطی هم نمی‌توانستم بکنم. به همین خاطر هم وقتی مامان گفت مجبور است برای اینکه عمه‌گتی از ما نرنجد، مثل زن‌عمو، همه را دعوت کند، من ذوق زده و خوشحال، از این پیشنهاد استقبال کردم و دیگر به این فکر نکردم که چنین مهمانی بزرگی برای خانواده طی کوچک ما تا چه اندازه می‌تواند دوندگی و کارهای ریزودرشت به بار

بیاورد.
 آخرین تکه‌ی مرغ را از داخل ماهیتابه‌ی داغ به دیس
 انتقال دادم و شعله‌ی گاز را خاموش کردم.
 - مامان، ببین اینا خوبه؟
 درحالی‌که سعی می‌کرد دقتش برای تزئین دسرها از بین
 نرود، سرکی کشید.

- هر دو طرفش قشنگ طلایی شده؟
 انگشتانم را به بازی گرفتم. چند باری وسط سرخ کردن
 مرغ‌ها، حواسم پرت خیال‌پردازی درباره‌ی آشپزی در آشپزخانه
 ی خانه‌ی زیبای متاهلی شده بود و با فکر قربان‌صدقه
 رفتن‌های دارا و دست‌گرفته‌اش شده-اش بر کمرم موقع آشپزی،
 زمان از دستم دررفته بود؛ به همین خاطر یکی دوتا تکه مرغ
 بیش از حد معمول سرخ شده و طلایی-اش به قهوه‌ای می‌زد
 ، اما بقیه-اش بد نبود. به هر حال، اگر مامان می‌دانست همان
 یکی دوتا هم از دستم دررفته، سکت می‌کرد. وقتی مهمان
 غریبه داشت، دلش می‌خواست همه چیز عالی به نظر برسد.
 - آره مامان، همه‌ش طلاییه.

مامان بازهم سر در دسرها فرو برد.
 - خب، دستت درد نکنه. حالا بدو برو لباس بپوش که دیگه
 ممکنه بیان، اگه اریا هم هنوز وسایلش رو جمع نکرده بود،
 صدام کن پیام حالیش کنم.

«باشه» گفتم و دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون امدم که
 چشمم به اریا افتاد و بابا که از او ناامید شده بود و داشت
 دورتادور وسایل او را جاروبرقی می‌کشید. دلم نیامد مامان
 را صدا کنم، مامان وقتی هول و کلافه بود، اصلاً آرام

برخورد نمی‌کرد. حتی با اریا. با عجله به بهوی اریا رفتم، کنارش زانو زدم و در گوشش گفتم:

- مامان گفت اگه هنوز وسایلت رو جمع نکرده باشی، برم صداش کنم... برم؟

سر اریا به طرفم چرخید و چشمانش گرد شد، خوب می‌دانست چه دارم می‌گویم.

- نه... نرو غزل!

لبخندی کجی زدم.

- اگه نرم، جمع می‌کنی؟

سرش را تندتند به علامت تایید تکان داد. دست مہیان موهای صاف براقش فرو بردم و آن را به هم ریختم.

- اباریکلا! بدو ببینم.

مثل فنر از جا پرید، کاغذ و مدادهایش را با چند بار انداختن، هول هول، در بغل جمع کرد و با سرعت سوی اتاقش دوید. بابا جاروبرقی را خاموش کرد و با تعجب به من خیره شد.

- چی گفتی که چسبش از زمین باز شد؟!

خندیدم و ابرو بالا انداختم.

- خشم مامان.

صدای خنده‌ی بابا با مکثی کوتاه به هوا رفت. روشن شدن ایفون و پیچیدن آهنگش در میان قهقهه‌ی بابا، هر دوی ما را شوکه کرد. بابا هراسان پرسید:

- اومدن؟!

با «ای وای» که من گفتم، خم شد و دستپاچه جاروبرقی را جمع و جور کرد. من دیگر نایستادم تا ببینم چه می‌کند، سمت

اتاقم دویدم و سر راه هم به مامان هشدار دادم.
- مامان، اومدن.

و خود را داخل اتاق انداختم. چند لحظه به در تکیه دادم و دست بر قلبم فشردم تا ضربان پراسترسش آرام بگیرد و نفسم برگردد. این همه اضطرابم، به خاطر زود رسیدن مهمانها نبود؛ من فقط برای دیدن دوباره‌ی دارا که یک ماه تمام، همان چند کلمه حرفش در مجلس عروسی، خواب و خوراکم را گرفته بود، هیجان داشتم. در این یک ماه، هزار بار وسوسه شده بودم تا با او تماس بگیرم، اما نشد، نتوانستم. هرچه با خود کلنجار رفتم، دیوار خجالتم فرو نریخت؛ اما حالا فرصتش را داشتم تا یک بار دیگر او را ببینم و با نگاهم به او بفهمانم که من هم دوستش دارم. در کتاب-ها خوانده بودم که عشاق با نگاهشان هم می‌توانند باهم حرف بزنند. پس او هم می‌توانست زبان نگاهم را بفهمد، حتماً می‌توانست. لباسی را که از دو روز پیش، با وسواس زیادی، از بین لباس-هایم انتخاب کرده و کنار گذاشته بودم، به تن کردم و شالی را که به نظرم رنگش بیش از بقیه به رنگ ابی نفتی کت و دامنم می‌آمد، بر سر انداختم. به اینه خیره شدم و آن یک‌پند انگشت موی بیرون مانده از شالم را مرتب کردم و زمزمه-کنان خواندم:

«نشود فاش تا اشاراتِ نظر،
کسی؛ آنچه میان من نامه‌راسان من و
و توست توست!»

گوش کن، با لب پاسخم گو به

خاموش سخن می نگاهی که زبان من و گویم توست»

تقه‌ای به در خورد و پشت سرش صدای بابا به گوشم رسید.

- غزل، بجنب، زشته دیر بیای، مهمونا او مدن.
با تشر بابا، دهان بستم و هول-زده نگاه دیگری به خودم انداختم تا خیالم از مرتب بودن ظاهرم راحت شود. بعد با عجله صندل به پا کردم و به سمت در دویدم. قبل از بیرون رفتن از اتاق، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم و اضطراب دست و پاگیرم غلبه کنم. دستگیره را چرخاندم و پا به راهرو گذاشتم. فکر نمی‌کردم همه باهم آمده باشند. دیدن آن همه آدم وسط‌ها که در دل هم می‌لولیدند و سلام و احوالپرسی می‌کردند، رنگ از رخم پراند. با قدم‌های سست و نامطمئن پیش رفتم و با دستانی گره‌گرفته درهم سلامی دادم که البته میان آن ولوله هیچ‌کس نشنید. معذب-تر از قبل گوشه‌ای ایستادم تا بالاخره چشم عمه‌کتایون به من افتاد و با «ماش‌الله! ماش‌الله! دختر خوشگلم...» گفتنش، توجه‌ها را به سمت من جلب کرد و پشت سرش، موجی از روبوسی‌ها و احوالپرسی‌های متنوع به سویم سرازیر شد. میان اغوش‌های رنگارنگی که من را سرد و مصنوعی یا گرم و دوستانه به میان خود می‌کشاندند، چشم به اطراف چرخاندم تا دارا را پیدا کنم. داشت به دعوت پدرم، کنار پاشا و اقایی‌زن می‌نشست. نگاهم روی او جا ماند. در دیدار قبلی متوجه نشده بودم که چه اندازه جذاب است، اصلاً تابه‌حال، مردی

جذاب-تر از او ندیده بودم. صورت گردی داشت با ابروهای طاق‌دار و لب‌های نازکی که وقت خندیدن به داخل کشیده می‌شد. پوستش سفید بود و موهایش به قهوه‌ای می‌زد. چشم-هایش رنگ عسل بود و به همان اندازه هم شیرین. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این مدل قیافه تا این اندازه جذاب باشد. آنچه من، پیش از ملاقات با دارا، از مرد رؤیاهایم در نظر داشتم، هیچ شباهتی به دارا نداشت؛ اما انگار تمام رؤیاهایم را اشتباه به هم بافته بودم. حال که دارا پیش رویم بود، می‌فهمیدم که بهتر از او در دنیا وجود ندارد. با آن تی‌شرت آبی‌رنگ و شلوار جین که فوق‌العاده به او می‌آمد، رسمی به نظر نمی‌رسید، اما همین وجه تمایزش از بقیه، به جذابیتش می‌افزود.

دیده‌پوسی‌ها که تمام شد، مهلت چشم‌چرانی‌های پنهانی و زیرپوستی من هم به سر رسید و کوهی از لباس و مانتوی مهمان‌ها روی دستانم ماند تا به اتاق ببرم و به سرعت برگردم تا به کمک مامان پذیرایی کنم. یلدا به بهانه‌ی تجدید آرایشش، پشت سرم راه افتاد و من را به حرف گرفت.

- نمی‌خواستم امشب پیام خونه‌تون غزل.
درحالی‌که به بلختی در اتاقم را باز می‌کردم و در تلاش بودم که لباس‌ها از دستم نریزد، از یلدایی که دست‌به‌لبینه کنارم، تکیه به دیوار ایستاد بود، پرسیدم:

- چرا؟

با مکتی، بعد از من، وارد اتاق شد.

- خوب تو اون شب که ما مهمونی دادیم، نیومدی.
لباس‌ها را روی تخت ریختم و با عجله مرتب‌بنان کردم.

- مگه بده پستون داریم باهم، خب اون شب من نتونستم
بیام، فرداش امتحان داشتم... کلاس زبان.
یلدا خودش را روی صندلی کامپیوترم انداخت و دورادور
نگاهی به خودش در آینه‌ی دیوار مقابل انداخت.
- البته بهتر که نیومدی.

کمر صاف کردم و متعجب پرسیدم:

- چرا؟

یلدا بینی چین داد و طره‌ای از موهای اتوکشیده‌اش را به
بازی گرفت.

- هیچی بابا، از اول تا آخر، تابان و پاشا، پُز ماه عسل بشون
رو دادن و بعدشم که این پسره‌ی شلغم نشست خیر سرش،
برامون هنرنمایی کرد و مغزمون رو خورد.

نیمه‌ی دوم حرف-هایش را نفهمیدم. همان‌طور که سوی در
می‌رفتم، پرسیدم:

- شلغم کیه؟!

یلدا هم به تابعیت از من برخاست.

- همین شیربرنج وارفته دیگه؛ داداش تابان. با اون چونه‌ی
سوراخش. چشمت روز بد نبینه، اون شب بعد شام یکی یه
غلطی کرد تعارفی بهش زد که گیتار بزنه. اونم گیتار یسنا رو
برداشت، چهارتا دنگ و دنگ زد، بعد یهو جوگیر شد، انگار که تو
حموم خونه‌بش باشه، اون حنجره‌ی بی-صاحبش رو کار
انداخت برامون خوند. جات خالی تا همین دیروز گوشم درد
می‌کرد.

دستم بر دستگیره‌ی در ثابت ماند. داشت در موردِ دارا
حرف می‌زد؟! این همه توهینی که به هم بافت را خطاب به

دارا می‌گفت؟! دارا به آن زیبایی، «شیربرنج وارفته» حشش نبود. شک نداشتم که دارا صدایش هم زیباست. لابد به یلدا محل نداده و یلدا از حرصش داشت این حرف‌ها را می‌زد. حتماً همین‌طور بود. دارا فقط من را دوست داشت. من پرنسسش بودم.

بی-آنکه جوابی به یلدا بدهم، از اتاق خارج شدم. اگر می‌ماندم، نمی‌توانستم دهان ببندم و حرفی نزنم؛ فعلاً نمی‌خواستم یلدا چیزی بفهمد. او هم پشت سرم آمد. برای فرار از دستش، به آشپزخانه پناه بردم و سینی چایی را از مامان که داشت استکان‌ها را مرتب می‌چید، گرفتم.

- نندازیش غزل، سنگینه-ها!

درحالی‌که همان لحظه هم، زیر وزن سینی، به غلط کردن افتاده بودم، پاسخ دادم:
- نه مامان، می‌تونم.

مامان، مردد و نامطمئن نگاهش را از من گرفت و به یلدا که هنوز در چهارچوب در آشپزخانه منتظر من ایستاده بود، گفت:

- یلداجان، قربون دستت عزیزم، بیا این شکلاتا رو کمک غزل ببر.

خوشحال از اینکه یلدا هم سرگرم کار شده و دیگر نمی‌تواند با من حرف بزند، آرام‌آرام سمت سالن پذیرایی راه افتادم و درحالی‌که تمام تلاشم را برای نگه داشتن سینی و نریختن چای-ها خرج می‌کردم، یکی‌یکی تعارف کردم تا بالا خره سینی کمی سبک-تر شد. به دارا که رسیدم، قلبم تا دهانم بالا آمده بود و پشت دندان‌هایم می‌زد. با چانه‌ی

دریقه فرورفته، مقابلش خم شدم.
- بفرمایید.

دست سمت سینی پیش آورد.
- عجب چای خوش‌رنگ و بویی!
وزن استکان که از سینی کم شد، نفسم را بیرون دادم و لب
گزیدم.
- نوش جان.

قبل از آنکه چای را به اقاب‌زن تعارف کنم که سر در سر
بابا، مشغول بحث در مورد اسکناس قلبی صد هزار تومانی
بودند، شنیدم که دارا زیر لب، کش‌دار و نفس‌گیر زمزمه کرد:
- جان!

بی‌اختیار هین کوتاه و خفه‌ای کشیدم، صاف ایستادم و
چای‌های باقی‌مانده در سینی میان دستم لرزید. از خجالت
رنگ از رخم پرید و بر پیشانی‌ام عرق نشست. همین مانده
بود که میان این جمع غریبه‌ی معذب، کله‌پا بشوم. امیدوار
بودم کسی متوجه نشده باشد، اما بابا که سراسیمه سر بلند
کرد و بلند پرسید:
- چی شد خاتون؟

هرکسی هم که نفهمیده بود، فهمید. در خودم جمع شدم.
بغضی که از شدت فشار نگاه‌های جمع به جانم افتاده بود را
به‌زور خفه کردم و آرام زمزمه کردم:
- دستم خورد به استکان، داغ بود، چیزی نشد.
بابا سری تکان داد، از جا برخاست و سینی را از دستم
گرفت.

- من رو صدا می‌زادی دخترم، سینی چای برای تو سنگینه،

برو شیرینی-ها رو بیار. اه، عالی شد. حالا همه فکر می‌کردند که چقدر دست‌وپاچلفتی هستم. برای حفظ آرامش و نشکستن بغضم ان وسط و به بار آمدن یک ابروریزی بزرگ-تر، لبم را زیر دندان اسیر کردم و بی‌آنکه به اطرافم نگاه کنم، سوی اشپزخانه پا تند کردم. خود را داخل اشپزخانه انداختم، سر در سینه‌ی مامان که داشت دیس میوه را می‌چید، فرو بردم. بغضی را که به‌بهختی نگه داشته بودم، رها کردم و بی-صدا هق زدم.

مامان بی‌خبر از همه‌جا، شوکه و نگران، مات و بی-حرکت ماند.

- غزل! چیه مامان؟ چی شده؟
 فین‌فین‌گنان، با صدایی که خودم هم به‌بهختی می‌شنیدمش، پاسخ دادم:
 - گند... گند زدم مامان... نزدیک بود چاییا بریزه.
 همان‌طور که سرم بر سینه-اش بود، حس کردم لحظه‌ای نفسش رفت. بی‌جان پرسید:
 - ریخت؟!

آرام سر بالا اوردم. به صورت نگران و ناراحتش چشم دوختم و نالیدم:
 - نه... ولی همه فهمیدن... همه فکر کردن دست‌وپاچلفتیم، ابروم رفت مامان... حالا چطوری برگردم توی مهمونی؟!
 داستان مامان دور شانه-ام حلقه شد و این بار خودش من را به اغوشش دعوت کرد و بر پیشانی-ام لب زد:
 - عزیز دلم، مگه ابروی ادم با این چیزا می‌راه؟ خیال کردی

هیچ‌کدوم از اون آدمایی که بیرون نشستن، تا حالا خرابکاری نکردن؟!

سر در اغوشش به نشان تایید تکان دادم. صورتم را اسیر دستانش کرد و چشم‌درچشمم دوخت.

- ادم باید حسابی حواسش رو جمع کنه تا اشتباه نکنه، اما گاهی پیش میاد، بالاخره ادمه دیگه. مهم اینه که از اشتباهت فرار نکنی. اگه بترسی و فرار کنی، ادم ضعیفی هستی... می‌فهمی؟!

بازهم سر به فهمیدن تکان دادم. لبخندی زد.
- تو که ضعیف نیستی غزل، نه؟ تو قوی-ترین دختر دنیایی.

این حرفی بود که همیشه مامان می‌زاد و من با اینکه چندان هم به ان اعتقاد نداشتم، سعی می‌کردم باورش کنم.
- آره.

لبخندش عمیق-تر شد، دستی به گونه-هایم کشید و اشک‌هایم را زدود.

- افرین عزیز دلم. حالا برو یه ابی به صورتت بزن، بعد بیا تا میز شام رو بچینیم.

لب و دهان جمع کردم و «چشم» گفتم. اهسته و ناراضی سوی در اشپزخانه راه افتادم. راهروی پشت اتاق‌ها را تا سرویس بهداشتی، لخلخ‌کنان پیش رفتم و مقابل اینه‌طی دست‌بنویسی ایستادم. نمی‌په دستانم زدم و بر گونه‌های سرخ و گرگرفته‌ام گذاشتم تا کمی از التهاب صورتم کم شود. شال را بر سرم مرتب کردم و به نوک بینی قرمز شده و مویرگ‌های متورم چشمم خیره شدم. خیلی توی ذوق می‌زاد. بازهم اب

سرد را باز کردم. خنکایش را بر دستانم ریختم و روی چشمانم گذاشتم. دوباره به آینه نگاه کردم. گرچه هنوز هم رنگ قرمز بر چهره‌ام غالب بود، اما بهتر از قبل به نظر می‌آسید. صورت خشک کردم و با سر در گریبان فرو رفته، از دست‌بنوی بیرون آمدم. هنوز در را نبسته بودم که با سر به سینه‌ی کسی خوردم. هول‌زاده خود را عقب کشیدم و برای اینکه صدای هیمنه درنیاید، دست بر دهان قفل کردم و ناباور به چشمان روشن دارا خیره شدم که در آن فاصله‌ی اندک بر صورتم دود می‌زد.

- چرا باهام تماس نگرفتی غزل؟

هنوز دستم با سماجت، لب و دهانم را می‌فشرد. نفس‌های تند و کم‌عمق، اکسی‌ژن کافی به مغزم نمی‌رساند. حرفش را شنیده و فهمیده بودم، اما قدرت پاسخ‌گویی نداشتم. مغزم آن قدر روی ترس از دیده شدن در آن شرایط، مانور می‌داد که فرصت فکر کردن روی جواب دارا را نداشت. سکوت پراضطرابم را که دید، لبخند کم‌رنگی زد.

- من... من منتظرت بودم... از من خویشت نیومده؟ هان، غزل؟

و آن غزل پراب‌وتابی که گفت، درست مثل خنجری تیز میان قلبم نشست. دستانم آرام و لرزان، دهانم را رها کرد و بی‌حرکت کنار تنم افتاد. زبانم نمی‌چرخید. فکم باز نمی‌بند، اما نگاهم غرق در چشمان او بود. حتم داشتم که دارا می‌تواند حرف قلبم را از عمق چشمانم بخواند. واقعاً اعتقاد داشتم که چشم‌های آدم‌ها از زبان‌شان صادق‌تر است. خیره به من، گامی جلوتر گذاشت و زمزمه کرد:

- بیشتر از این منتظرم نذار. می‌جوام اولین صدایی که فردا صبح، پشتِ خط می‌شنوم، صدای تو باشه... باشه؟
بزاق جمع شده در دهانم را با استرس پایین فرستادم و لب-هایم را به گفتن چیزی شبیه به باشه‌ای دست‌وپاشکسته و نیمه-کاره جنباندم. لبخندش با عمق بیشتری نثارم شد و بعد به سرعت خود را عقب کشید. نگاهش را به زمین دوخت و با صدای بلندتری پرسید:

- سرویس بهداشتی همین جاست؟
از این تغییر حالت ناگهانی-اش شوکه شدم، اما برای اینکه قافیه را نبازم، با همان لحن دستپاچه سر تکان دادم و زمزمه کردم:

- بله.

مؤدبانه و رسمی سری خم کرد.

- ممنون.

و آرام از کنارم گذشت و سوی دست‌بهویی رفت. آن لحظه من تازه متوجه مامان شدم که در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و دیس‌های برنج را به یسنا و یلدا می‌داد تا روی میز غذا بگذارند. خیلی زود فهمیدم این دگرگون شدن یک‌باره ای رفتار دارا، چه دلیلی دارد. به نظر نمی‌آمد مادرم به چیزی شک کرده باشد، چون فقط نگاهی گذرا به من انداخت و بازهم مشغول کارش شد؛ اما در هر صورت، ضربان قلب من به‌انی با لا کشید. حتی فکر اینکه مامان، دارا را با آن فاصله‌ی کم و نگاه چسبیده به صورت من می‌دید، باعث می‌شد نفسم بند بیاید. برای اینکه باعث شک و شبهه‌ای نشوم، نفسی تازه کردم و به‌بهوی میز شام قدم تند کردم تا هم مامان متوجه ح

ال غیرعادی‌ام نشود و هم خودم کمی سرگرم شوم و از ان التهاب دیوانه‌وارم کاسته شود. مقابل مامان ایستادم و لبخندی زورکی تحویلش دادم.
 - پارچ اب رو بده من می‌پریم مامان.
 با نگاهی دقیق و ریزبین به من خیره شد.
 - حالت بهتره؟

بهتر؟! اه اصلاً فراموش کرده بودم که به چه دلیلی به دست‌بنویسی پناه بردم. اینکه هیچ، اصلاً همه‌ی زندگی‌ام را از یاد برده بودم. رفتار دارا، لحن گرم و عاشقانه‌اش، ان فاصله‌ی نفس‌گیر و شکننده و بوی عطرش که هنوز میان مشامم جولان می‌داد، حافظه‌ام را به کلی پاک کرده بود.
 - اره... اره خوبم.

خندیدم تا حال خوب نشان داده بشود که البته به خاطر اضطراب رخنه کرده در جانم، خنده‌ام بیشتر به آدا درآوردن شبیه شد. فقط شانس آوردم که مامان کلی کار داشت و فرصت دقت بر رفتارم را پیدا نمی‌کرد. دو پارچ سنگین اب را به دستم داد و یک «عجله کن» هم، پشت‌بندش گفت. پارچ به دست، سوی میز شام رفتم. کم‌کم داشتم از شوک ناشی از آن ملاقات کوتاه بیرون می‌آمدم و تازه طعم شیرین حرف‌هایی که از زبان دارا شنیده بودم را درک می‌کردم. هر ثانیه که می‌گذشت، من بیشتر در هیروتی شهداگین فرو می‌رفتم و لبخند مستانه‌ام عمیق‌تر می‌شد. پارچ‌ها را روی میز گذاشتم و نفسم را از ان اعماق وجود بیرون فرستادم. با همان لبخند سرخوش، به دیوار روبه‌رویم خیره شدم. دیوار را نمی‌دیدم. در ذهنم دارا مقابلم ایستاده بود و با لحن پر

خواهشش می‌گفت که می‌خواهد صدای من اولین صدایی باشد که فردا صبح می‌شنود. یسنا که کنارم ایستاد و ظرف دسر را روی میز گذاشت، ارنجش ناخواسته به بازویم خورد و من را از جا پراند. بیچاره فکر کرد خیلی محکم به من خورده که این - طور شوکه شده - ام.

- وای غزل، ببخشید، حواسم نبود.
نگاهی گنگ به او انداختم و لبخند کم‌رانگی زدم.
- نه... اشکال نداره...

حتی نفهمیدم که چه دارم می‌گویم، فقط در ذهن اشفته‌ام سعی کردم تعارفی چیزی به هم بیافم که رسم ادب را به جا بیاورم؛ گرچه چندان هم موفقیت‌آمیز نبود. بی‌آنکه حرف دیگری بزنم، بازهم به آشپزخانه رفتم. این بار مامان دیس مرغ‌هایی که خودم سرخ‌پشان کرده بودم را به دستم داد. همان لحظه متوجه شدم که دارا از دست‌پنوی بیرون آمده و دارد در را می‌بندد. برای اینکه باز هول نکنم و یک ابروریزی دیگر به بار نیاورم، چشم از او گرفتم و دوباره به میز شام پناه بردم. دیس را که میان میز شلوغ جا دادم، دارا درست از پشت سرم گذشت و زمزمه کرد:

- غذایی که عطر دستای پرنسس رو داشته باشه، خوردن داره... نه؟

مثل مجسمه مات ماندم، انگار مایعی داغ از جوشش حرف‌هایش به گوشم سرازیر شد و مستقیم روی قلبم ریخت. من در مقابل دارا ذوب شدم...

کیفم را برداشتم. با عجله لقمه‌ی آخر نان و پنیرم را به

دهان گذاشتم. از جا برخاستم و سرکی به اشپزخانه کشیدم.
- مامان، کاری نداری؟ من برم؟ می‌خوای سفره رو جمع کنم؟

همان‌طور که داشت آخرین بشقاب‌های شام دیشب را داخل کابینت جا می‌داد، سری به سویم چرخاند.
- نه عزیزم، بذارش الان اریا بیدار می‌شه، باید زود صبحانه بخوره که بیرمش کلاس... آگه تو هم یه ربع صبر کنی، هر دو تا تونو باهم می‌برم.

برای بیرون رفتن از خانه، دل در دلم نبود؛ اما مامان نباید متوجه این اشتیاق و اضطراب غیرعادی‌ام می‌شد.
- آخه منتظر بمونم، دیرم می‌شه. راهم نزدیکه خب، سر کوچه تاکسی می‌گیرم.

نگرانی را می‌شد از عمق چشمانش خواند. کم پیش می‌آمد خودم تنهایی از خانه بیرون بروم. تا سال گذشته که اصلاً اجازه‌ی چنین کاری را نداشتم. امسال هم وقتی بابا و مامان به این نتیجه رسیدند که به اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ام، همیشه هنگام خروج از خانه با صورت نگران و مضطرب‌شان روبه‌راو می‌شدم.

- می‌خوای برات اژانس بگیرم؟
خندیدم تا کلافگی - ام خودش را نشان ندهد.
- مامان، همه‌ش دوتا خیابونه، تاکسی هست دیگه.
مردد سری تکان داد و در کابینت را بست.
- غزل، سوار ماشین شخصی نشی ها!
به‌بهوی جاکفشی راه افتادم و زیر لب، سرسرکی «چشم» گفتم. مامان پشت سرم از اشپزخانه خارج شد و به در تکیه

داد.
- بعد از کلاست، خودم میام دنبالت، راه نیفتی سر ظهری
خودت برگردیا.
کفشم را سر پا انداختم و بی-حوصله-تر از قبل، باز تکرار
کردم:

- چشم.
خواست دوباره چیزی بگوید که در را باز کردم، با عجله
خداحافظی کردم، خودم را بیرون انداختم و به حیاط
دویدم. اگر می‌ماندم، تا خود شب نصیحتم می‌کرد. آخرش
هم دلش آرام نمی‌گرفت، خودش همراهم راه می‌افتاد و
می‌آمد.

حیاط را هم پشت سر گذاشتم و با قلبی که روی هزار
می‌زد، به کوچه زدم. تمام شب گذشته را پلک بر هم نگذاشته
بودم تا این لحظه فرا برسد. دیشب فقط مثل مرده‌ای در
تابوت، طاق‌پاز خوابیدم و به سقف زل زدم. لحظه‌به‌لحظه،
حرکات، نگاه‌ها و حرف‌های دارا در ذهنم مرور می‌شد و در
دلم قند اب می‌کرد. او از هر فرصتی برای خیره شدن به من
استفاده می‌برد و هر راهی را می‌رفت تا بتواند یک کلمه هم
که شده با من حرف بزند. کارهایی که شب گذشته در مهمانی
انجام داد، آن ته‌مانده دل من را هم اب کرد و هیچ چیز از
قلبم باقی نگذاشت. آخرش هم، زمان خداحافظی، با یک
جمله، ضربه فنی ام کرد و رفت.

«اصلاً نمی‌تونه چشم از تو برداشت، بس که تماشایی
هستی.»

این حرفش تا صبح، مثل موسیقی متن، در پس تمامی

افکارم، مدام تکرار می‌شد.

با مرور خاطراتی که شب گذشته من را بیدار نگه داشته بود، به سر کوچه رسیدم. یکان به سمت سوپرمارکت سر کوچه قدم کج کردم تا کارت تلفن بخرم؛ اما با فکر اینکه آقای کشاورز، صاحب مغازه که سلام و علیکی با پدرم دارد، ممکن است به او بگوید که من کارت تلفن خریده‌ام، پشیمان شدم. طول پیاده‌رو را راه افتادم. بابا قبل از کنکورم قول داده بود که بعد از اعلام نتایج، در صورتی که قبول شده باشم، برایم موبایل بخرد؛ اما با اینکه مدتی از اعلام نتیجه می‌گذشت و من حتی انتخاب رشته هم کرده بودم، هنوز خبری از خرید موبایل نشده بود و به همین خاطر هم برای عمل به خواهش دارا، باید از یک تلفن عمومی استفاده می‌کردم. برای من که هیچ وقت پا از چهارچوب قانونمند خانواده‌ام بیرون نگذاشته بودم، این کار حس هیجان و گناه را درست به یک اندازه در وجودم به جوشش انداخته بود. همین طول پیاده‌روی را که داشتم تا سر خیابان پیش می‌رفتم هم تابه حال تنها نرفته بودم. تمام خلاقم، پیاده‌روی تا سر کوچه، سوار تاکسی شدن و به کلاس زبان رفتن بود و بس. حالا اما من پرنسس تماشایی دارا بودم. مگر می‌توانستم از خیر شنیدن صدایش بگذرم؟! مگر می‌شد خواسته‌ای را که با آن لحن پر خواهش کنار گوشم زمزمه کرده بود، نادیده بگیرم؟! از سوپرمارکتی که نرسیده به تلفن عمومی سر پیچ خیابان قرار داشت، دستپاچه و با لکنت، یک کارت تلفن خریدم و تمام طول این خرید کوتاه مدت دعا کردم که یک وقت آشنای دوری، دوستی، فک و فامیلی من را نبیند. کارت را مثل یک

گنج باارزش در دست فشردم و سمتِ تلفنِ عمومی راه افتادم. مقابلِ تلفن ایستادم و کارت را زیر و رو کردم تا دستورالعمل استفاده از آن را پیدا کنم. یکی - دو دقیقه طول کشید تا بالاخره گوشی را برداشتم و دستم را بر شماره‌ها لغزاندم. آن قدر در این مدت به دستمال منقش به شماره‌ی دارا زل زده بودم که در مغزم حک شده بود. با این حال، برای جلوگیری از حتی یک درصد خطا، دستمال را از جیب بیرون کشیدم، شماره را باری دیگر خواندم و هم-زمان گرفتم. بوق اول که خورد، پشیمان شدم. ضربان قلبم نامنظم شد و نفسم بند آمد. این چه کاری بود که داشتتم می‌کردم؟! حتماً دارا با خودش فکر می‌کرد که چه دختر سبک‌بگری هستم که با یک خواهش، وارفته و با او تماس گرفته-ام. قبل از آنکه دستم را راضی کنم و گوشی را سر جایش بگذارد، صدای دارا در گوشم پیچید.

- الو!

به پیشانی-ام کوبیدم. دیگر دیر شده بود. گند زدم. تصمیم گرفتم حرف نزنم تا فکر کند مزاحم هستم و ابرویم را حفظ کنم؛ اما انگار حس ششم دارا، زیادی خوب کار می‌کرد. وقتی دید حرفی نمی‌زانم، آرام زمزمه کرد:

- غزل، تویی؟

غافل‌گیر از این حدس بی-خطایش، دست بر دهان قفل کردم. صدای خنده-اش پشت خط پیچید.

- پرنسس خجالتی، صدای نفسات رو می‌شنوم. یه چیزی بگو... دلم توی حسرت صدات پوسید.

دلم زیر و رو شد و صورتم گر گرفت، دودستی گوشی را

چنگ زدم و دهان در میکروفنش فرو بردم.

- س... سلام...
با مکثی که ناشی از یک نفس عمیق بود، شادمان پاسخ داد:

- سلام عزیزم... سلام خوشگل خانوم، من که مردم تا شما
یه کلمه حرف بزنی... بالاخره رعیتا رو لایق دونستی، خانوم
ملکه؟

مگر مغزی باقی مانده بود که به پاسخ دادن فکر کند؟! فقط
مثل مجسمه با دهان باز، گوشه‌ی به دست ایستاده بودم و
بی‌اختیار سعی می‌کردم با ناخن، برچسب تبلیغاتی یک اژانس
را از بدنه‌ی تلفن بکنم.
- ممنون.

بعید می‌دانستم که پاسخم به چیزی که او گفت، ربطی
داشته باشد؛ اما من فقط خواستم یک چیزی بگویم که فکر
نکند لال شده‌ام. باز خندید، صدای خنده‌اش دلم را لرزاند.
چنان زلزله‌ای که با آن تمام جانم با خاک یکسان شد.
- غزلم، می‌جوام ببینمت. نه توی اون مهمونیای شلوغ، یه
جا که بشه حرف بزنی. میای ببینمت؟

ضربان دیوانه‌وار قلبم، یک‌باره ایستاد. ترس به حلقوم
چنگ انداخت و راه‌نفسم را بست. چیزی که او می‌خواست،
پا گذاشتن بر روی یک - دو جین از قوانین زندگی - ام بود. با
صدایی خفه نالیدم:

- آخه...

ندانستم در ادامه‌ی آن «آخه» چه بگویم. هزار فکر و
احساس متفاوت، باهم در وجودم دست‌به‌گریبان شده بودند

و اجازه نمی‌دادند درست فکر کنم. وقتی دید که حرفی برای گفتن ندارم، با لحنی مهربان ادامه داد:
- کافی‌تهاپ فنجون رو بلدی؟ فردا ساعت پنج اونجا ببینمت، خوبه؟

کافی‌تهاپ فنجان را زیاد دیده بودم، یکی از کافی‌تهاپ‌های معروف شهر بود؛ اما من را چه به کافی‌تهاپ رفتن؟! مگر می‌توانستم بروم آنجا و روبه‌رویش بنشینم؟! رویش را نداشتیم. اجازه‌اش هم مامان را چه کار می‌کردم؟!
لحنش رنگ‌التماس گرفت.
- میای دیگه نه؟ میای غزلم؟!
وای چطور به او نه می‌گفتم؟! چطور وقتی آن‌قدر مهربان و عاشقانه من را صدا می‌زد، پیشش می‌زادم؟! اگر می‌گفتم نه، توی ذوقش نمی‌خورد؟! اگر فکر می‌کرد امل هستم چه؟! شاید هم می‌خواست امتحانم کند و ببیند چقدر سربه‌راه هستم. اگر می‌گفتم اره، در امتحانش شکست می‌خوردم؟!
باز صدایش را به جان ناارامم انداخت.

- بیا غزل!

آن‌قدر دستپاچه و سردرگم شده بودم که بی‌اختیار گوشی را سر جایش گذاشتم و نفس بغض‌الودم را به بیرون فوت کردم.

پا بر تخت فرگل جمع کردم. آن‌قدر از او برای صاف نشستن تشر خورده بودم که ستون فقراتم از شدت خستگی به صدا افتاده بود.

- آه این‌قدر وول نخور غزل!

نالیدم:

- به خدا خسته شدم، خوبه دیگه.
 ضربه‌ی آرامی به پیشانی - ام زد.
 - غر نزن، من تا این موی تو رو حالت ندم، ولت نمی‌کنم. بالا
 خره یا من از رو می‌لام یا موی تو!
 فرگل اصرار داشت قسمت جلوی موهایم را با اتو مو و
 تافت و هزار جور اسپری، حجیم‌تر و پف‌کرده نشان بدهد تا
 به قول خودش تارهای نازک و صاف موهایم، مثل موی گربه،
 به سرم نچسبد؛ گرچه این تلاش نیم ساعته‌ی او زیاد هم مثمر
 ثمر به نظر نمی‌رسید. البته من ترجیح می‌دادم زیر دست او
 و دمای بالای اتو مویش بنشینم و به تشره‌هایش گوش کنم تا
 اینکه بخواهم به اتفاقی که یکی - دو ساعت دیگر قرار بود
 بیفتد، فکر کنم. روز گذشته، از لحظه‌ای که تماسم را با دارا
 قطع کردم تا تمام وقت کلاس زبان و چهار ساعت بعد از آنکه
 توانستم مامان را راضی کنم اجازه بدهد شب به خانه‌ی خ
 اله‌عاطفه بروم، مغزم درگیر پذیرفتن و یا رد کردن قرار بود
 که دارا حرفش را می‌زد. می‌دانستم تا وقتی که با فرگل
 مشورت نکنم و از او کمک نگیرم، هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم.
 وقتی مامان با نارضایتی بالاخره اجازه را صادر کرد، انگار که
 مجوز ورود به بهشت را گرفته باشم، ذوق‌زاده و سایلم را جمع
 کردم و بی - صبرانه منتظر بازگشت بابا از مغازه شدم تا من را
 به خانه‌ی خاله ببرد. گرچه از شانس بد من، تانک ماهی‌های
 بار جدید، ترک برداشته و در مغازه دردرس درست کرده بود.
 تا زمانی که بابا مشکل را حل کرد و تانک را سروسامان داد،
 دو - سه ساعتی بیش از حد معمول طول کشید، اما وقتی بالا

آخره صدای ماشین بابا را داخل کوچه شنیدم، کیفم را برداشتم و بعد از یک خداحافظی سرسری با مامان و بدون آنکه منتظر نصیحت‌های همیشگی-اش بمانم، دوان‌دوان خود را از خانه بیرون انداختم. در حیاط را باز کردم و داخل ماشین پریدم. بابا تعجبش را از این همه عجله‌ی من، در قالب خندیدن با چشمان گرد شده، بیرون ریخت.

- چه خبره خاتون بابا؟ خونه‌ی خاله‌هاطی نذری می‌دان که این قدر هولی؟!

نفسی تازه کردم و با سر پایین انداخته خندیدم.

- نه... فقط فرگل گفت خاله می‌خواهد کیک بپزه... خیلی وقته هوس کرده بودم.

بهانه‌ی بیخودی بود. در واقع مزخرف-ترین بهانه-ای بود که می‌تواند سر هم کرد. نمی‌دانم شاید بابا هم فهمید که چرت‌وپرت می‌گوییم، چون در جوابم فقط اهانی گفت و بعد در سکوت کوچه را دور زد و راه خانه‌ی خاله‌هاطی را در پیش گرفت.

من تمام شب را برای فرگل حرف زدم. از مهمانی پاگشا و حرف‌های دارا گفتم تا تماسم با او و آن قرار ترسناک. فرگل هم تا خود صبح نشست، گوش داد، نصیحت کرد و فکر روی فکرم گذاشت. با حرف‌های فرگل فهمیدم که سر یک قرار ساده رفتن، کار چندان عجیب‌وغریبی هم نیست. فرگل می‌گفت که می‌لاوی، می‌نشینی روبه-روی پسرک، چیزی باکلاس که ترجیحاً از مشتقات قهوه باشد، سفارش می‌دهی، به‌جای خوردنش هم فقط مزه-اش می‌کنی و کنار می‌گذاری، بعدش هم چهارتا چرت‌وپرت فلسفی و سنگین به هم می‌پافی و به

چرت و پرت‌های او هم گوش می‌دهی و در آخر هم دُمت را می‌گذاری روی کولت و برمی‌گردی.

گرچه طبق تعریف فرگل از قرار در کافی‌بُناپ، این ملاقات زیادی راحت و آسان به نظر می‌رسید، اما من هنوز هم برای رفتن یا نرفتن دودل بودم. فرگل به خاله گفت که می‌خواهد من را به کتابخانه ببرد تا برای ورود به دانشگاه چهارتا کتاب در مورد رشته‌ی انتخابی‌ام بخوانم و حساب کار دستم بیاید. خاله هم در مقابل دیدگان حیرت‌زده‌ی من که انتظار سؤال پیچ شدن‌های فراوان را داشت، خیلی راحت قبول کرد.

شانس آوردم که مشکل تانک ماهی‌های مغازه‌ی بابا، شب قبل کاملاً برطرف نشده بود و مامان از صبح، اریا را هم به خانه‌ی خاله آورد تا به کمک بابا برود و می‌دانستم دیگر تا شب هم سراغی از من و اریا نخواهد گرفت.

فرگل که بالاخره از حالت گرفتن موهای من ناامید شده بود، شالم را روی سرم انداخت و اتو مویش را جمع کرد.

- اگه این قدری که روی این چهارتار موی تو کار کردم، بیابون رو شخم می‌زدم، الان شالیزار شده بود.

اخم کرده، شالم را جلوتر کشیدم.

- موهام خیلیم پرپشته، فقط تارهایش نازکه.

بینی چین داد و شروع به بستن دکمه‌های مانتواش کرد.

- خیلی خب بابا، چهل گیس! اون شالت رو یه کم بده عقب، دل‌هون وا شه.

از روی تخت برخاستم و نگاهی به خودم در آینه‌ی میز آرایشش انداختم.

- این - جوری بیشتر بهم میاد.

سری به تاسف تکان داد.
- یه رژ لب خشک و خالیم نمی زانی؟!
فقط همین یک کار مانده بود که نکرده باشم؛ شماره که گرفته بودم، تلفنی هم که حرف زده بودم، سر قرار هم که داشتم می رافتم... مامان می فهمید، خونم را حلال می کرد. نهج محکمی، تحویل فرگل دادم و او در جواب چپ چپ نگاهم کرد.

- بابا بی خیال غزل، روضه که نمی پرمت.
و فکر من به این بیراهه رفت که چند مدت پیش در روضه بی طاهره خانم، مادر زن عموشیدا، یلدا به قول مامان، یک من آرایش داشت؛ اما حرفی که فرگل در تکمیل جمله بی قبلی اش به زبان آورد، رشته بی فکرم را از هم گسیخت و اخمی میان ابروهایم نشانید.

- ناسلامتی داریم می رایم دوست پسر ت رو ببینی.
کلمه بی دوست پسر به مذاقم خوش نیامد. «دوست پسر» در فرهنگ لغات خانواده بی من، کنار کلماتی مثل «گناه»، «بی ابرویی» و «سوءاستفاده» می آمد. من بهترین دوستم را به خاطر داشتن دوست پسر از دست داده بودم. مامان دو سال پیش، وقتی که فهمید هانیه، دوست چندین و چند ساله ام، دوست پسر دارد، من را از حرف زدن و رفت و آمد با او منع کرد و آخرش هم چون دید که پنهانی با او در رابطه هستم، سال آخر دبیرستان، هیانه بی ترم، با هزار دردسر، مدرسه ام را عوض کرد که برای من بداموزی نداشته باشد. نه، من دلم نمی خواست کلمه بی دوست پسر را به دارا بچسبانم. دارا عشقم بود، مردی که... عاشقش شده بودم. با همان اخم

غلیظی که مهمان صورت‌م شده بود، غر زدم:
 - دارا دوست-پسرم نیست.
 فرگل موبایلش را داخل کیف انداخت و با ابروی بالا
 انداخته به سمت من چرخید.
 - پس چی؟! نکنه محرم شدین من خبر ندارم؟!
 گره ابروانم کورتر شد.
 - چی می‌گی بابا! منظورم اینه که ما دوست‌پسر و
 دوست‌دختر نیستیم، ما عاشق همدیگه-ایم.
 ان یکی ابروی فرگل هم بالا پرید و نیشش باز شد.
 - اوهوا! نمردیم و معنی عشق و عاشقیم فهمیدیم. خیلی
 خب... خیلی خب... پاشو ژولیت چون، مجنون منتظرته!
 دهان جلو دادم.
 - مجنون عاشق ژولیت نبودا.
 فرگل سری تکان داد.
 - چه می‌دونم، بالاخره عاشق که بوده... حالا بریم تا
 عشقت از دوریت خودکشی نکرده.
 و با خنده‌ای موزی به قیافه‌ی درهم‌رافته‌ی من نگاهی
 انداخت و در اتاق را باز کرد. پشت سرش سالانه‌پهلانه راه
 افتادم. هنوز هم دلم کاملاً راضی به رفتن نبود، اما جرئت
 گفتنش را به فرگل نداشتم. در دوازده ساعت گذشته، ان قدر
 تصمیم میان رفتن و نرفتن چرخیده بود که آخرین بار، فرگل
 به مرگ تهدیدم کرد و گفت این قدر چرت و پرت نگویم و مثل
 آدمیزاد یک تصمیم بگیرم و پای ان بمانم. حالا هم تمام تلاشم
 این بود تا ان قسمت سمج مغزم را که سعی داشت حرف
 خودش را برای منصرف کردنم به کرسی بنشانند، خفه کنم و

روی تصمیم باقی بمانم.
با خاله‌ها طی که آریا را مهمان یک ظرف بزرگ پفک می‌کرد
تا او را پای تلویزیون ثابت نگه دارد، خداحافظی کردیم و از
خانه بیرون زدیم. کافی‌نهایی که دارا گفته بود، فاصله‌ی
زیادی با خانه‌ی خاله‌ها طی نداشت. کافی بود مسیر کوتاهی
را با تاکسی پشت سر بگذاریم تا به آنجا برسیم. وقتی فرگل
مسیر را به راننده گفت، گوشه‌ی استینش را میان انگشتانم به
بازی گرفتم.

- می‌گم فقرا!

سرش را کمی سمت من کج کرد.

- هوم؟!

بازهم حرفم را مزه‌مزه کردم. می‌ترسیدم این بار دیگر
فرگل جدی‌جدی عصبانی شود، اما اضطراب و استرس، امان
ساکت ماندن نمی‌داد.

- می‌گم... به نظرت...

بی-حوصله سر تکان داد و پچ‌پچ‌کنان پرسید:

- هان؟ می‌خوای بررسی به نظرم رفتن سر این قرار درسته

یا نه؟!

زد به هدف، این دقیقاً سؤالی بود که قصد پرسیدنش را
داشتم و واقعاً نمی‌دانستم بعد از بیست و چهار بار پرسیدن
همین سؤال، چرا فکر می‌کردم امکان دارد جوابش تغییر کند.
سرم را آرام در پاسخ به سؤال فرگل پایین انداختم و زیر لب
«اره» گفتم.

هوفی کلافه کشید.

- مگه می‌خوای اپولو هوا کنی که این‌قدر استرس داری

دختر، می‌رای دو کلوم حرف به ه-م می‌باف-ی و برمی-گردی
دیگه.

هنوز استینش میان انگشتانم بود.
- آخه...

دستی در هوا تکان داد و با حرص نالید.

- واخ! غزل از دست تو!

زبان به دهان گرفتم و صاف نشستم. می‌دانستم هر وقت
فرگل «وای» و «اخ» را باهم قاتی می‌کند و «واخ» تحویل
می‌دهد، یعنی عصبانیتش امیر چسبانده است.

تا رسیدن به کافی‌بُناپ، ساکت ماندم و به منظره‌ی خیابان
شلوغ زل زدم و تلاطم درونم را برای خودم نگه داشتم؛ اما
این خودداری فقط تا وقتی که از تاکسی پیاده شدم، دوام
آورد. پا که به خیابان گذاشتم و مقابل کافی‌بُناپ ایستادم،
تمام تنم به لرز افتاد. بازوی فرگل را چنگ زدم.

- فرگل، بیا برگردیم... تو رو خدا... غلط کردم... آگه مامان
بفهمه، اچی؟! فرگل، خاک به لهرم می‌بشه ها!
بی-مقدمه منفجر شد.

- خسته-م کردی غزل! به جهنم، برگردیم. اصلاً تو رو
چه به این غلط! تو باید بشینی ته خونه و دل خاله تا
صغری جانوم خیاط ادرست رو بده به یه حاج‌جانومی که
واسه شازده پسرش دنبال زن می‌گرده و اونام بیان
خواستگاریت تا روز عقدم شوهرت رو نبینی.

و بی‌آنکه به صورت مغموم و وارفته‌ی من توجه کند، با
حرص پا بر زمین کوبید و راهش را کشید تا برود. بازهم
درمانده و مستاصل دستش را گرفتم.

- فقر، قهر نکن خب... به خدا دست خودم نیست، استرس دارم.
انگار دلش به حالم سوخت، روبه‌راویم ایستاد و چشم به چشمانم دوخت.
- غزل، ببین... به خدا به‌خاطر خودت می‌گم. تو دیگه هجده سالته، خاله به‌جوری تو رو لای پنبه پیچیده و گذاشته ته خونه که ادم فکر می‌کنه از عهد قاجار جا موندی. یه تکونی به خودت بده، دوره‌ی سر پایین انداختن و سرخ و سفید شدن خیلی وقته تموم شده.
سر پایین انداختم. حرف‌های فرگل نقص تمام اموخته‌های هجده سال زندگی من بود، اما ذهن کنجکاو و ماجراجویم دوست داشت تمامش را بپذیرد.
- باشه.
خنده بر لبانش نشست. دست بالا آورد و شال را بر سرم کمی عقب کشید. چند تار مو بر پیشانی‌ام ریخت.
- افرین دخترخاله‌ی گل، حالا برو ببینم چی کار می‌کنی. حسابی مخ پسره رو بزن که یه دوماد پولدار نصیب خاله عارفه کنی.

برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش صدای معاصر مراجعه کنید.

https://t.me/moaser_shop